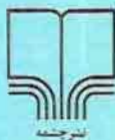


نیکولای نوسوف



ویتیا ماله‌ف

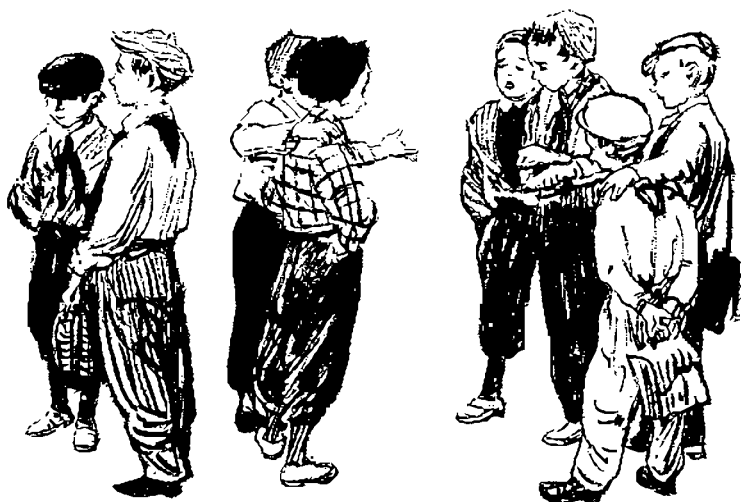
در دبستان و در خانه

ВИТЯ



نیکولای نوسوف

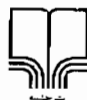
ویتیا ماله یف در دبستان و در خانه



تهران، ۱۳۷۴

НИКОЛАЙ НОСОВ
ВИТЯ МАЛЕЕВ В ШКОЛЕ И ДОМА

На персидском языке



خیابان کریمخان زند، نیش میرزای شیرازی،

شماره ۱۶۷. تلفن ۸۹۷۷۶۶

ویتیا ماله یف در دبستان و در خانه

نیکولای نوسوف

ترجمه گامایون

حروفنگاری و صفحه‌آرایی: زنده‌دل

لینوگرافی: بهار

چاپ: مهدی

صحافی: چکانه

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول بهار ۱۳۷۴، تهران.

'این کتاب با استفاده از کاغذ حمایتی و روایت فرهنگ و رشاد اسلامی به چاپ رسیده است.'

سخنی چند درباره‌ی نویسنده‌ی کتاب

می‌توان گفت که در اتحاد شوروی دختر بچه و پسر بچه‌ای یافت نمی‌شود، که کتاب‌های خنده‌آور نیکولای نوسوف را نخوانده و بر ماجراهای قهرمانان کتّب او نخندیده باشد.

نیکولای نوسوف از هنگام انتشار نخستین کتاب خود به نام نویسنده‌ای صاحب «قریحه‌ی نشاط‌بخش» شهرت یافت و این شهرت او تاکنون ثابت و باقی است.

نیکولای نیکولایویچ نوسوف در سال ۱۹۰۸ در شهر کیف دیده به جهان گشود. پدرش هنریشه بود. نیکولای جوان پس از پایان دبستان در کارخانه کار می‌کرد و شب‌ها به تحصیل اشتغال می‌ورزید.

نیکولای نوسوف از دانشکده دولتی سینماتوگرافی مسکو فارغ‌التحصیل شد و قریب به بیست سال به سمت کارگردان فیلم‌های میکی‌موس مخصوص کودکان کار می‌کرد.

نیکولای نوسوف در سال ۱۹۵۱ به پاس انتشار کتاب «ویتامالیف در دبستان و در خانه» به اخذ جایزه دولتی نایل گردید. این کتاب به بیش از ۶۰ زبان ملل جهان ترجمه شده و مهم‌تر از آن، این‌که تاکنون یکی از محبوب‌ترین کتب دانش‌آموزان دبستانی باقی مانده است.

قهرمانان این کتاب دو پسر بچه‌ی یازده - دوازده ساله بنام ویتامالیف و کستیا شیشکین دانش‌آموزان کلاس چهارم هستند. آن‌ها درس و مشق را به کنار گذاشته و گاهی به بازی فوتبال، گاهی به پرورش موشهای سفید، و گاهی به تعلیم توله سگ سرگرم می‌شوند. و البته در کارنامه‌هایشان نمره دو پیدا می‌شود. . . وقتی شما خودتان این کتاب جالب را خواندید خواهید دانست، که بعداً به سر این دو دوست بازیگوش چه آمده است.

.

2



فکرش را هم نمی‌شود کرد، که زمان با چه سرعتی می‌گذرد! من فرصت نکردم اطراف و جوانبم را از نظر بگذرانم، که تعطیلات تمام شد و وقت رفتن به دبستان فرا رسید. تمام مدت تابستان من فقط در خیابان‌ها می‌دویدم و فوتبال بازی می‌کردم، اما راجع به کتاب‌ها حتی فکرشان را هم فراموش کردم. یعنی گاهی کتاب می‌خواندم، اما نه کتاب درسی، بلکه داستان و رمان، ولی از این‌که درس زبان روسی یا حساب بخوانم صحبتی در میان نبود. درس زبان روسی را من بدون این‌هم خوب می‌خواندم، اما حساب را دوست نداشتم. برای من بدتر از همه چیزها حل مسائل بود. اولگا

نیکولایفنا حتی می‌خواست در تعطیلات تابستانی تکالیفی برای درس حساب به من بدهد، ولی بعداً دلش سوخت و مرا همین‌طوری، بدون تکالیف تابستانی به کلاس چهارم ارتقاء داد.

اولگا نیکولایفنا گفت: دلم نمی‌خواهد تعطیلات تابستان تو را حرام کنم. من ترا همین‌طوری به کلاس چهارم ارتقاء می‌دهم، ولی قول بده که تابستان خودت درس حساب را مرور کنی.

البته من قول دادم، ولی همین‌که درس تمام شد تمام علم حساب از کله‌ام پرید، و اگر حالا وقت رفتن به دبستان نرسیده بود، لابد هنوز هم به یاد حساب نمی‌افتادم. از

این‌که وعده‌ی خود را عملی نکردم، خجالت می‌کشم، ولی حالا در هر صورت دیگر کاری نمی‌شود کرد.

خوب، پس اینطور، تعطیلات تمام شد! در یک روز صبح، اول سپتامبر، من زودتر از معمول بیدار شدم و کتاب‌هایم را توی کیف گذاشتم و بدبستان روانه شدم. به قول معروف در آن روز خیابان‌ها خیلی شلوغ بود. همه‌ی پسرها و دخترها، چه کوچک و چه بزرگ، گویی به فرمان فرماندهی به خیابان‌ها ریخته و به طرف دبستان‌ها روان بودند. آن‌ها تک‌تک، دو به دو، و حتی به صورت گروه‌های چند نفری می‌رفتند. برخی‌ها، مثل من، بدون عجله می‌رفتند، بعضی‌ها چنان می‌دویدند که گویی برای کمک به خاموش کردن آتش سوزی می‌شتافتند. کوچولوها دسته‌گل می‌بردند، تا کلاس‌ها را زینت بدهند. دخترها جیغ و ویغ می‌کردند. برخی از پسرها هم جیغ و ویغ می‌کردند و می‌خندیدند. همه خوشحال بودند. من هم خوشحال بودم. من خوشحال بودم، که دسته پیشاهنگی خودمان، تمام پیشاهنگان کلاس خودمان و والدین، رهبر دسته‌مان را که پارسال با ما کار می‌کرد، خواهم دید. به نظرم می‌آمد که گویا من جهانگردی هستم، که مدت‌ها پیش به سیاحتی دور و دراز روانه شده و حالا به‌خانه باز می‌گردد و به‌زودی سواحل میهن و چهره‌های آشنای خویشان و بستگان و دوستان خود را می‌بیند.

ولی با این همه من خیلی خوشحال نبودم، زیرا می‌دانستم، که در میان دوستان قدیمی دبستانی خود فدیا ریبین، بهترین دوست خود را که پارسال باهم روی یک نیمکت می‌نشستم، نخواهم یافت. او چندی قبل به همراه والدین خود از شهر ما رفت و حالا دیگر هیچکس نمی‌داند که ما باز همدیگر را خواهیم دید یا نه. و گذشته از این من کمی غمگین بودم، زیرا نمی‌دانستم چنانچه اولگا نیکولایفنا از من بپرسد که تابستان درس حساب را مؤثر کرده‌ام یا نه به او چه جواب بدهم. آخ از دست این درس حساب! روحیه‌ام بخاطر حساب به کلی خراب شد.

آفتاب درخشان مانند روزهای تابستان در آسمان پرتوآشانی می‌کرد، ولی باد خنک یابیزی برگ‌های زرد شده را از درختان می‌کند. برگ‌ها در هوا چرخ می‌زدند و به‌زمین می‌افتادند. باد آن‌ها را روی پیاده‌رو می‌راند و به‌نظر می‌رسید، که آن‌ها هم با شتاب به طرفی روانند.

من از دور پلاکات سرخ و بزرگی روی سر در دبستان دیدم. دورادور پلاکات را با تاجهای گل زینت کرده و روی آن با خط درشت و سفید نوشته بودند: خوش آمدید! به یادم آمد که سال پیش و پیرارسال و آن سالی که من کاملاً کوچک بودم و برای نخستین بار به دبستان آمدم، در این روز و در همین محل چنین پلاکاتی نصب بود. و سال‌های گذشته را به یاد آوردم که چگونه ما در کلاس اول درس می‌خواندیم و آرزو می‌کردیم زودتر بزرگ، بشویم و پیشانگ بشویم.

همه‌ی اینها را بیاد آوردم و حس مسرتی در سینه‌ام قلبم را به تپش بیشتری انداخت. گویی پیشامدی خیلی خوب برایم روی داده است! پاهایم به‌خودی خود به سرعت قدمها افزودند و من به‌زحمت جلوی خود را گرفتم که ندوم. برازنده‌ی من نبود: آخر من که دانش آموز کلاس اول نیستم، هرچه نباشد شاگرد کلاس چهارم هستم!

حیاط مدرسه از بچه‌ها پر بود. بچه‌ها دسته دسته جمع شده بودند. هر کلاسی جداگانه. من زود کلاس خودمان را پیدا کردم. بچه‌ها مرا دیدند و بافریادهای شادی به استقبال دویدند و به پشت و شانه‌هایم دست می‌زدند. به فکر هم نمی‌رسید که همه از آمدن من این‌طور خوشحال می‌شوند.

گریشا واسیلیف پرسید: پس فدیایم کیبکین کجاست؟

بچه‌ها داد زدند: راستی فدیایم کجاست؟ شما همیشه باهم بودید. کجاگمش کردی؟ من جواب دادم: فدیایم نیست. او دیگر در دبستان ما درس نخواهد خواند.

— چرا؟

— او همراه والدین خود از شهر ما رفت.

— چطور؟

— خیلی ساده.

آلیک ساروکیین پرسید: تو دروغ نمی‌گویی؟

— دیگر چه! چرا دروغ بگویم!

بچه‌ها بمن نگاه می‌کردند و از روی بی‌اعتمادی لب‌خند می‌زدند.

لیونا آستافیف گفت: وایا پاخوموف هم نیامده!

بچه‌ها فریاد کشیدند: و سربوژا بوکاتین!

تولیا دیوژکین گفت: شاید آنها هم از شهر ما رفته‌اند و ما نمی‌دانیم.
در این موقع درست مثل پاسخ به این حرف دروازه باز شد و دیدیم که
وانیا پاخوموف بطرف ما می‌آید.

ما داد زدیم: هورا!

همه به استقبال وانیا دویدیم و به سرش ریختیم.
وانیا خود را از چنگ ما خلاص می‌کرد و می‌گفت: ولم کنید! مگر در عمرتان آدم
ندیده‌اید؟

اما دل یک یک ما می‌خواست به شانه و پشت او دستی بکشیم. من هم می‌خواستم
به پشتش دستی بزنم، ولی اشتباه کرده و به پس گردنش زدم.
وانیا عصبانی شد و در حالی که باتمام قوا می‌کوشید خود را از چنگ ما خلاص کند
گفت: آها، پس این طور، شما خیال دعوایم دارید!
اما ما محکم‌تر به دورش حلقه زدیم.

اگر در این موقع سریوژا بوکاتین نمی‌آمد، نمی‌دانم عاقبت این کار به کجا می‌کشید.
همه از وانیا دست برداشته و بطرف بوکاتین دویدند.
ژنیا کاماروف گفت: حالا مثل این که همه حاضرند.

ایگور گراچیف جواب داد: اگر فدیا ریبن را حساب نکنیم، همه حاضرند.

— وقتی او از شهر ما رفته چطور می‌توانیم او را به حساب بگذاریم؟

— شاید این حرف نادرست باشد. ما از اولگا نیکولایفنا می‌پرسیم.

من گفتم: می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید باور نکنید. من احتیاجی ندارم که شما را
گول بزنم.

بچه‌ها همدیگر را از نظر می‌گذراندند و برای هم تعریف می‌کردند، که هر یک از
آنها تابستان را چطور گذرانده است. کی به اردوی پیشاهنگی رفته و کی با پدر و مادرش
در ییلاق زندگی می‌کرده است. ما همه در طول تابستان رشد کرده و از آفتاب سوخته و
سیاه شده بودیم. اما گلب اسکامیکین بیش از همه سوخته بود. صورتش چنان بود که
گویى روی اجاق دودش داده‌اند. در صورتش فقط ابروهای کم رنگش برق می‌زدند.
تولیا دیوژکین از او پرسید: تو کجا بوده‌ای که اینطور از آفتاب سوخته و سیاه

شده‌ای؟ شاید تمام تابستان را در اردوی پیشاهنگی گذرانده‌ای؟

— نه. اول تعطیلات در اردوی پیشاهنگی بودم. بعد به کریمه رفتم.

— تو چطور به کریمه رفتی؟

— خیلی ساده. در کارخانه به پدرم پروانه‌ای دادند، که برود آنجا و در آسایشگاه

استراحت کند، و او هم طوری کار را ترتیب داد که من و ماما هم با او رفتیم.

— یعنی تو در کریمه بودی؟

۴

— بودم.

— دریا را دیدی؟

— دریا را هم دیدم. همه چیز دیدم.

بچه‌ها از هر طرف بدور گلب حلقه زدند و چنان به تماشايش پرداختند که گویی

موجود عجیب الخلقه‌ای را دیده‌اند.

سریوژا بوکاتین گفت: در این صورت تعریف کن که دریا چه جور است. پس چرا

ساکت شده‌ای؟

گلب اسکامیکین به تعریف کردن پرداخت: دریا بزرگست، آن قدر بزرگست، که

اگر در یک طرفش بایستی ساحل دیگرش را حتی نمی‌بینی. از یک طرف ساحل

هست، اما از طرف دیگر ساحل نیست. بله، بچه‌ها این همه آبست، خلاصه این‌که

همه‌اش آبست! اما آفتاب در آنجا چنان داغست و می‌سوزاند که من پوست انداختم.

— دروغ می‌گویی!

— به شرافت قسم! اول حتی من خودم ترسیدم، ولی بعداً معلوم شد که در زیر

پوست من یک پوست دیگر هم هست. حالا من با این پوست دومی زندگی می‌کنم.

— خوب، تو از پوست صحبت نکن، از دریا تعریف کن!

— الان تعریف می‌کنم. . . دریا خیلی بزرگ است! اما آنقدر آب در دریاست به

اندازه‌ی یک دنیا! خلاصه یک دریا آب است!

معلوم نیست که گلب اسکامیکین دیگر چه چیزهایی از دریا ممکن بود تعریف

کند، ولی در این موقع والدین به طرف ما آمد. در این موقع چه جار و جنجالی بر پا

شد! به دورش جمع شدند. یک‌یک ما باعجله می‌خواست چیزی راجع به خودش برای

والودیا تعریف کند. همه می‌پرسیدند که او امسال رهبر پیشاهنگی ما خواهد بود یا یک نفر دیگر را برای رهبری ما می‌فرستند.

والودیا خندید و گفت: بچه‌ها، این چه حرفی است! مگر ممکن است من شماها را به دیگری بسپارم؟ مثل پارسال یا شما کار خواهیم کرد. اما اگر دلتان از من سیر شده موضوع دیگری است.

ما همه یک‌باره و یک‌صدا داد زدیم: از شما؟ دلمان از شما سیر بشود؟... هرگز دل ما از شما سیر نخواهد شد! با شما همیشه به ما خوش می‌گذرد!

والودیا برای ما تعریف کرد، که چه طور تابستان به اتفاق رفقای خود با یک قایق لاستیکی در رودخانه به گردش رفته بود. بعد گفت، که باز باهم ملاقات خواهیم کرد و به طرف رفقای خود، شاگردان کلاس‌های بالا رفت، ولی در این موقع اولگانیکولایفنا به ما نزدیک شد. همه از دیدن او خوشحال شدیم و دسته جمعی داد زدیم: سلام، اولگا نیکولایفنا.

اولگا نیکولایفنا تبسم کرد: سلام، بچه‌ها، سلام! خوب، تابستان چطور گردش و تفریح کردید؟

— اولگا نیکولایفنا، خوب گردش کردیم.

— خوب استراحت کردید؟

— خوب.

— از استراحت سیر نشده‌اید؟

— اولگا نیکولایفنا، سیر شده‌ایم. دلمان می‌خواهد درس بخوانیم!

— خیلی خوب!

آلیک ساروکین گفت: اولگا نیکولایفنا، اما من آن قدر استراحت کردم، که حتی خسته شده‌ام! اگر یک خورده‌ی دیگر هم استراحت می‌کردم بکلی از پا می‌افتادم.

— آلیک، اما من می‌بینم که تو اصلاً تغییر نکرده‌ای و همان آدم شوخ پارسالی

هستی.

— اولگا نیکولایفنا، همانم که بودم، فقط کمی بزرگ شده‌ام.

اولگا نیکولایفنا پوزخندی زد: اما تو خیلی بزرگ شده‌ای.

یورا کاساتکین اضافه کرد: ولی عقلش زیادتر نشده.

تمام کلاس کرکر خنده را سرداد.

دیما بالاکئی ریف گفت: اولگا نیکولایفنا، فدیا ریبکین دیگر در دبستان ما تحصیل نخواهد کرد.

— می‌دانم. او باید پدر و مادر خود به مسکو رفت.

— اولگا نیکولایفنا، اما گلب اسکامیکین به کریمه رفته و دریا را دیده است.

— بسیار خوب. وقتی بخواهیم انشاء بنویسیم گلب در وصف دریا خواهد نوشت.

— اولگا نیکولایفنا، او پوست انداخته.

— کی؟

— گلب.

— آها، خوب، خوب. راجع به این موضوع بعداً صحبت می‌کنیم؛ فعلاً صف بکشید. به زودی باید به کلاس برویم.

ما صف کشیدیم. تمام کلاس‌ها هم صف کشیدند. ایگور الکساندریچ مدیر دبستان روی ایوان ظاهر شد. او شروع سال تحصیلی را به ما تبریک گفت و موفقیت‌های زیادی در سال نوین تحصیلی برای همه‌ی دانش‌آموزان آرزو کرد. بعد رهبران کلاس‌ها دانش‌آموزان را به کلاس‌ها بردند. ابتدا خردسال‌ترین دانش‌آموزان، دانش‌آموزان کلاس یکم بعد کلاس دوم، بعد کلاس سوم و بعد ما و بعد از ما دانش‌آموزان کلاس‌های بالاتر به کلاس‌های خود روانه شدند.

اولگا نیکولایفنا ما را به کلاس آورد. بچه‌ها همگی تصمیم گرفتند که به ترتیب سال پیش بنشینند و به این دلیل من در یک نیمکت تنها ماندم. کسی نبود که با من بنشیند. همه خیال می‌کردند که کلاس کوچکی نصیب ما شده و کلاس امسالی به مراتب از کلاس پارسالی کوچک‌تر است.

اولگا نیکولایفنا برایمان توضیح داد: این کلاس هم مثل پارسالی و درست به همان اندازه است. شما همگی در طول تابستان رشد کرده و بزرگ‌تر شده‌اید و به نظر تان می‌آید که کلاس کوچک‌تر است.

این حرف درست بود. در موقع زنگ تنفس من مخصوصاً رفتم کلاس سوم را

تماشا کنیم. کلاس سوم هم درست به اندازه‌ی کلاس چهارم بود.

در زنگ اول اولگا نیکولایفنا گفت، که در کلاس چهارم ما باید به مراتب بیشتر از کلاس سوم کار بکنیم، زیرا درس‌های متعددی خواهیم داشت. به زبان روسی و حساب و سایر درس‌هایی که پارسال می‌خواندیم، امسال جغرافیا و تاریخ و علوم هم اضافه شده است. به این جهت باید از اول شروع سال تحصیلی جداً به تحصیل مشغول شد. ما برنامه‌ی دروس را نوشتیم. بعد اولگا نیکولایفنا گفت که باید مبصر و دستیارش را انتخاب کنیم.

بچه‌ها داد زدند: گلب اسکامیکین مبصر بشود! گلب اسکامیکین را انتخاب کنید! — ساکت! چقدر سر و صدا راه انداخته‌اید! مگر شما نمی‌دانید چطور باید مبصر انتخاب کرد؟ هرکس صحبتی دارد باید دست خود را بلند کند.

ما با نظم و ترتیب به انتخاب مبصر پرداختیم و گلب اسکامیکین را به مبصری کلاس و شورا مالیکوف را به دستiاری انتخاب کردیم.

در زنگ دوم اولگا نیکولایفنا گفت که ما درسهای پارسالی را مرور خواهیم کرد، و او امتحان خواهد کرد که ما چه چیزهایی را در طول تابستان فراموش کرده‌ایم. اولگا نیکولایفنا بلافاصله بررسی را شروع کرد و معلوم شد که من حتی جدول ضرب را فراموش کرده‌ام. یعنی تمام جدول را البته فراموش نکرده بودم، بلکه اواخرش را. تا آنجا که هفت هفت تا می‌شود چهل و نه تا خوب یادم بود، ولی بعد از آن سر درگم شدم. اولگا نیکولایفنا گفت: آخ، ماله یف! ماله یف! بله، معلوم شد که طی تابستان حتی به کتاب دست هم نزده‌ای!

ماله یف نام خانوادگی منست. همیشه وقتی اولگا نیکولایفنا عصبانی می‌شود مرا به نام خانوادگی صدا می‌کند، ولی وقتی اوقاتش تلخ نیست مرا صاف و ساده ویتیا صدا می‌زند.

من متوجه شدم که درس خواندن در اوایل سال تحصیلی همیشه مشکل‌تر است. زنگ‌های درسی درازتر بنظر می‌رسند. مثل این‌که یک نفر تعمداً آن‌ها را کش می‌دهد. اگر من رئیس کل دبستانها بودم، یک کاری می‌کردم که درس به تدریج شروع بشود تا این‌که بچه‌ها کم‌کم از گردش و تفریح منصرف و کم‌کم به درس خواندن عادت کنند.

مثلاً می‌شود این طور کرد که در هفته‌ی اول فقط یک زنگ درس بخوانند، در هفته‌ی دوم دو زنگ، در هفته‌ی سوم سه زنگ و به همین ترتیب . . . یا این که می‌شد این طور کرد که در هفته‌ی اول فقط به درس‌های آسان مثلاً به ورزش مشغول بشوند، در هفته‌ی دوم ممکن بود به ورزش درس آواز و در هفته‌ی سوم می‌شد زبان روسی را اضافه کرد و همین طور تانویت به حساب برسد. شاید بعضی‌ها خیال کنند که من اصولاً تنبلم و تحصیل را دوست ندارم. این فکر درست نیست. من تحصیل را خیلی دوست دارم، ولی یکباره شروع به کار برایم مشکل است: تا حالا همه‌اش گردش و تفریح می‌گذردیم، و حالا یک‌دفعه ماشین را نگاه بدار و بیا درس و تحصیل را شروع کن.

زنگ سوم جغرافیا داشتیم. من تصور می‌کردم که جغرافیا درس بسیار مشکلی از قبیل حساب است. ولی معلوم شد که به کلی آسان است. جغرافیا علمی است در باره‌ی زمین که ما همه رویش زندگی می‌کنیم. درباره‌ی این که روی زمین چه کوهها و چه رودها و چه دریاها و چه اقیانوس‌هایی وجود دارد. من سابقاً خیال می‌کردم که زمین ما مثل نان لواش مسطح است. ولی اولگا نیکولایفنا گفت که زمین اصلاً مسطح نیست، بلکه مانند توپ گرد است. من سابقاً این مطلب را شنیده بودم، ولی تصور می‌کردم که قصه یا افسانه است. اما حالا کاملاً واضح است که قصه نیست. علم ثابت کرده که زمین ما توپی بزرگ، خیلی بزرگست و مردم روی سطح این توپ زندگی می‌کنند. معلوم شد که زمین تمام مردم و حیوانات و هرچه را که روی آن هست به خود جذب می‌کند و به این جهت مردمی که در قسمت پایین آن زندگی می‌کنند، نمی‌افتند. و یک نکته‌ی جالب‌تر دیگر: مردمی که در قسمت پایین آن زندگی می‌کنند، وقتی راه می‌روند سرشان پایین و پاهایشان بالاست اما خودشان متوجه نمی‌شوند و تصور می‌کنند که درست راه می‌روند. اگر سرشان را پایین بیندازند، زمین را می‌بینند و اگر سرشان را بلند کنند، آسمان را می‌بینند. به این جهت خیال می‌کنند که درست راه می‌روند.

در سر جغرافیا ما کمی خوشحال شدیم. در آخرین زنگ درس واقعه‌ای جالب روی داد. زنگ زده شده و اولگا نیکولایفنا دیگر به کلاس آمده بود که ناگهان در کلاس باز شد و دانش‌آموز کاملاً ناشناسی در آستانه‌ی در کلاس ظاهر شد. او مردد کنار در ایستاد و بعد بطرف اولگا نیکولایفنا خم شد و گفت: سلام!

اولگا نیکولایفنا در جوابش گفت: سلام علیکم. چه می خواهی بگویی؟

— هیچ.

— اگر چیزی نمی خواهی بگویی پس چرا آمدی؟

— همین طوری.

— من نمی فهمم منظورت چیست!

— من آمده ام درس بخوانم. مگر کلاس چهارم اینجا نیست؟

— اینجا است.

— خوب، منم باید به کلاس چهارم بیایم.

— پس از این قرار تو دانش آموز تازه ای ما باید باشی؟

— دانش آموز تازه هستم.

اولگا نیکولایفنا به دفتر اسامی نگاه کرد و گفت: نام خانوادگی تو شیشکین است؟

— شیشکین و نامم کستیاست.

— کستیا شیشکین، پس چرا این قدر دیر آمدی؟ مگر نمی دانی از سر صبح باید به

دبستان آمد؟

— من از سر صبح حاضر شدم. من فقط در زنگ اول دیر کردم.

— زنگ اول؟ حالا که زنگ چهارم است. پس دو زنگ دیگر را کجا بودی؟

— من در آنجا... در کلاس پنجم بودم.

— چرا تو به کلاس پنجم رفتی؟

— وقتی به دبستان آمدم صدای زنگ را شنیدم و دیدم بچه ها ازدحام کرده و به

کلاس می دویند... خوب من هم دنبال آنها دویدم و به کلاس پنجم رفتم. در تنفس

بچه ها از من می پرسیدند: «شاگرد تازه هستی؟» من گفتم: «تازه هستم.» آنها چیز

دیگری نگفتند و من هم فقط در درس بعدی پی بردم که به کلاس خودم نیامده ام. همین.

اولگا نیکولایفنا گفت: بیا بنشین سرجایت و دیگر به کلاس دیگران نرو.

شیشکین به طرف نیمکت من آمد و کنار من نشست. زیرا پهلوی من یک جا خالی

بود. در تمام مدت درس بچه ها باو نگاه می کردند و یواشکی می خندیدند. اما شیشکین

به این کار آنها توجه نمی کرد. و این طور وانمود می کرد که گویا برایش هیچ حادثه ای

خنده‌آوری روی نداده است. لب زیرینش کمی به جلو آمده و دماغش خود به خود به بالا کشیده می‌شد. به این مناسبت قیافه‌اش کمی تحقیرآمیز بود گویی او به چیزی فخر و مباهات می‌کرد.

پس از تمام شدن درس بچه‌ها از همه طرف به دور او جمع شدند. اسلاوا و دیورنیکوف از او پرسید: چطور تو به کلاس پنجم رفتی؟ مگر آموزگار بچه‌ها را حاضر و غایب نمی‌کند؟

— شاید در زنگ اول حاضر و غایب کرده بود. آخر من زنگ دوم حاضر شدم.
— پس چرا آموزگار متوجه نشد که در زنگ دوم دانش‌آموز تازه‌ای پیدا شده است؟
شیشکین جواب داد: برای این که در زنگ دوم آموزگار دیگری آمد. آخر در آنجا که مثل کلاس چهارم نیست. در آنجا هر درسی را یک آموزگار می‌دهد و تا همه‌ی آموزگاران شاگردان را بشناسند اشتباهاتی روی می‌دهد.

گلب اسکامیکین گفت: اشتباه فقط برای تو روی می‌دهد وگرنه هیچ کس اشتباهی نمی‌کند. هر کس باید بداند که به کدام کلاس برود.

شیشکین می‌گوید: اما من تازه وارد هستم.

— اگر تازه وارد هستی پس نباید دیر بیایی. گذشته از این مگر زبان نداری؟
می‌توانستی بررسی.

— کی می‌توانستم بررسی؟ دیدم بچه‌ها دارند می‌دوند، من هم به دنبالشان.

— این طوری ممکن بود تو به کلاس دهم بروی!

شیشکین لبخند زد: نه! من به کلاس دهم نمی‌رفتم. فوراً حلس می‌زدم برای این که در آنجا بچه‌های بزرگ درس می‌خوانند.

من کتاب‌هایم را برداشتم و به خانه روانه شدم. در راهرو اولگا نیکولایفنا با من روبرو شد و پرسید: خوب ویتا! امسال چطور می‌خواهی درس بخوانی؟ دوست کوچولوی من، حالا دیگر وقت آن رسیده که محکم به کار بچسبی. تو باید در درس حساب کوشش زیادی بخرج بدهی پای تو در حساب از سال پیش می‌لنگد. مایه‌ی شرم است که جدول ضرب را نمی‌دانی. آخر جدول ضرب را در کلاس دوم از بر می‌کنند.

—اولگا نیکولایفنا، این را که من می دانم. من فقط از آخر یک خورده اش را فراموش کرده ام!

—جدول ضرب را از اول تا آخر به خوبی باید دانست. بدون جدول ضرب نمی شود در کلاس چهارم درس خواند. تا فردا جدول را حفظ کن. من واری می کنم.

۱

۲

۳



دخترها همه‌شان خیال می‌کنند که خیلی عاقلند. من نمی‌دانم این خیالات بزرگ چرا برایشان پیدا شده است! لیکا، خواهر کوچک من به کلاس سوم رفته و حالا فکر می‌کند که می‌تواند اصلاً از من حرف نشود، مثل اینکه من برادر بزرگ او نیستم و من هیچ شخصیتی ندارم. چندبار من به او گفته‌ام که نباید همین‌که از دبستان برمی‌گردد فوراً مشغول

حاضر کردن درس‌هایش بشود. آخر این کار خیلی مضر است! وقتی در دبستان درس می‌خوانی مغزت خسته می‌شود ابتدا باید یک ساعت و نیم، دو ساعت به مغز استراحت داد و بعد از آن می‌توان به حاضر کردن درسها پرداخت. اما به لیکا چه بگویی و چه نگویی، نمی‌خواهد حرف بشنود.

حالا هم همین‌طور : من به خانه آمدم، او هم از دبستان به خانه آمده و کتابهایش را روی میز پهن کرده و مشغول حاضر کردن درس است.

من می‌گویم : عزیزم، این چه کاریست که تو می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی که پس از مدرسه باید بگذاری مغزت استراحت کند؟

می‌گوید : من این را می‌دانم، اما این‌طور برای من راحت‌تر است. من اول درس‌هایم را حاضر می‌کنم و بعد از آن آزادم. دلم خواست تفریح می‌کنم، دلم خواست همان کاری را می‌کنم که دلم خواسته است.

می‌گویم: عجب نفهمی هستی! مگر پارسال من کم به تو گفتم! وقتی تو نمی‌خواهی به حرف برادر بزرگ گوش کنی، من چه می‌توانم بکنم؟ وقتی از تو آدم کند ذهنی بار آمد، آن وقت خواهی فهمید!

خواهرم گفت: آخر من چه می‌توانم بکنم؟ تا تکالیفم را انجام نداده‌ام یک دقیقه نمی‌توانم راحت بنشینم.

من جواب دادم: مثل اینکه بعداً نمی‌شود تکالیف را انجام داد. باید خوددار بود. — نه، بهتر است که من اول تکالیفم را انجام بدهم، بعد از آن راحت خواهم بود. آخر درس‌های ما آسان است. مثل درس‌های شما در کلاس چهارم نیست.

می‌گویم: بله، درس‌های ما مثل درس‌های شما نیست. بله! وقتی به کلاس چهارم آمدمی آن وقت خواهی فهمید دنیا چه خبر است.

خواهرم پرسید: امروز چه تکلیفی برای تو معین کرده‌اند؟

من جواب دادم: عقل تو به این چیزها نمی‌رسد. تو در هر صورت چیزی نخواهی فهمید و بنابراین ارزش ندارد که برایت تعریف کنم.

آخر من که نمی‌توانستم به او بگویم که تکلیف خانگی من از بر کردن جدول ضرب است! برای اینکه جدول ضرب را در کلاس دوم یاد می‌گیرند.

من تصمیم گرفتم از اول سال بطور باید و شاید به تحصیل مشغول بشوم و بلافاصله نشستم و به مرور کردن جدول ضرب پرداختم. البته من در دل خود مرور می‌کردم تا لیکا نشنود. ولی لیکا زود درس‌هایش را تمام کرد و دوید و رفت تا با دوستانش بازی کند. آن وقت من بلند بلند به حفظ کردن جدول مشغول شدم و آن را چنان یاد گرفتم که اگر در نیمه‌شب مرا بیدار کنند و بپرسند ضرب هفت هفت تا و یا هشت نه تا چقدر می‌شود، من بدون آنکه زباتم بگیرد جواب می‌دهم.

در عوض روز بعد اولگا نیکولایفنا مرا صدا زد و امتحانم کرد که ببیند جدول ضرب را از بر کرده‌ام یا نه.

اولگا نیکولایفنا گفت: آهان، می‌بینی! وقتی بخوای می‌توانی درست و حسابی درس بخوانی! من می‌دانم که تو استعداد داری.

اگر اولگا نیکولایفنا فقط جدول ضرب را از من می‌پرسید، وضع خیلی خوب

می‌شد. ولی او خواست که من روی تخته مسئله هم حل کنم. البته اولگا نیکولایفنا به این وسیله اوضاع را خراب کرد.

من به جلوی تخته‌ی سیاه رفتم و اولگا نیکولایفنا مسئله‌ای را به من دیکته کرد که چند نفر نجار خانه ساخته‌اند. من شرایط مسئله را با گچ روی تخته نوشتم و مشغول فکر شدم. اما فقط به نظر می‌رسید که من مشغول فکر شدم. مسئله به قدری سخت بود که در هر صورت نمی‌توانستم آن را حل کنم. من فقط تعمداً چنین به پیشانیم انداختم تا اولگا نیکولایفنا ببیند که گریا من دارم فکر می‌کنم. اما خودم یواشکی به بچه‌ها نگاه می‌کردم تا اینکه آنها یواشکی به من بگویند. ولی به کسی که جلوی تخته سیاه ایستاده است یواشکی رساندن کار مشکلی است و همی بچه‌ها ساکت بودند.

اولگا نیکولایفنا پرسید: خوب، تو چطور این مسئله را حل خواهی کرد؟ سؤال اول چیست؟

من فقط شدیدتر چنین به پیشانیم انداختم و یک پهلوی به طرف بچه‌ها ایستادم و باتمام قوا با یک چشم به طرف آنها چشمک زدم. بچه‌ها فهمیدند که کارم خرابست و یواشکی شروع به رساندن به من کردند.

اولگا نیکولایفنا گفت: ساکت بچه‌ها! نباید بازگو کنید! اگر لازم باشد من خودم به او کمک می‌کنم. اولگا نیکولایفنا مسئله را برایم توضیح داد و گفت که سؤال اول را چطور باید مطرح کرد. هرچند من چیزی نفهمیدم، ولی با تمام این‌ها سؤال اول را روی تخته حل کردم.

اولگا نیکولایفنا گفت: درست است. حالا سؤال دوم چه خواهد بود؟ من دوباره به فکر فرو رفتم و با یک چشم به بچه‌ها چشمک زدم. بچه‌ها باز به بازگو کردن پرداختند.

اولگا نیکولایفنا گفت: ساکت! آخر من تمام گفته‌های شما را می‌شنوم و شما مزاحم او هم هستید! — اولگا نیکولایفنا سؤال دوم را هم برایم شرح داد. بدین طریق تدریجاً من با کمک اولگا نیکولایفنا و با بازگو کردن بچه‌ها مسئله را سرانجام حل کردم.

اولگا نیکولایفنا پرسید: خوب، حالا تو فهمیدی که این جور مسائل را چطور باید

حل کرد؟

من جواب دادم :

— نفهمیدم.

البته من در واقع هیچ چیز نفهمیدم. ولی خجالت می کشیدم اقرار کنم که اینقدر خرفت هستم و اضافه بر آن می ترسیدم که اگر بگویم تفهمیده‌ام اولگا نیکولایفنا نمره‌ی بد به من بدهد. من سرجایم نشستم و مسئله را در دفترم نوشتم و تصمیم گرفتم در خانه درست و حسابی باز روی آن فکر کنم.

پس از تمام شدن درس به بچه‌ها می‌گویم : آخر چرا شماها این طور یواشکی به من می‌گویید که اولگا نیکولایفنا همه‌اش را می‌شنود؟ تمام کلاس یکهو عریده می‌کشد! مگر این طوری بازگو می‌کنند؟

واسیا یروخین می‌گوید : وقتی تو جلوی تخته‌ی سیاه ایستاده‌ای چطور می‌شود بازگو کرد؟ اگر در سر جاییت از تو می‌پرسیدند. . .

— «در سر جا!» یواشکی باید گفت.

— من اول یواشکی به تو بازگو می‌کردم، اما تو ایستاده بودی و هیچ چیزی نمی‌شنیدی. من گفتم : تو لابد زیر لبی پیچ و پیچ می‌کردی.

— بفرما! بلند بگویند برای تو خوب نیست، یواش بگویند برای تو خوب نیست! مگر می‌شود نفهمید که چطور باید به تو گفت!

وانیا پاخوموف گفت : هیچ طوری نباید گفت. خود انسان باید فکر کند. نه اینکه منتظر گفته‌های دیگران باشد.

من می‌گویم : وقتی من از این مسائل در هر صورت چیزی نخواهم فهمید، چرا به سر خودم فشار بیاورم؟

گلب اسکامیکین گفت : از آن جهت نمی‌فهمی که نمی‌خواهی فکر بکنی. امیدت به آنست که دیگران یواشکی به تو بگریند و خودت درس نمی‌خوانی. من شخصاً دیگر به هیچکس بازگو نخواهم کرد. در کلاس باید نظم و ترتیب برقرار باشد و این کار فقط ضرر دارد.

من می‌گویم : بجز تو دیگرانی پیدا می‌شوند که بازگو کنند.

گلب می‌گوید: من در هر صورت با بازگو کردن مبارزه خواهم کرد.

من جواب دادم: خوب، خیلی قهپز در نكن!

— «قهپز» یعنی چه؟ من مبصر كلاسَم! من كار را به آنجا می‌كشام كه در كلاس هیچكس به هیچكس بازگویی نكند.

می‌گویم: اگر تو را مبصر انتخاب كردند كه نباید افاده كنی! امروز تو مبصری، فردا من مبصر می‌شوم.

— آهان، هر وقت انتخابت كردند. فعلاً كه تو را انتخاب نكرده‌اند.

در این موقع ساير بچه‌ها هم دخالت كرده و به بحث مشغول شدند كه بايد بازگو كرد يا نه. اما بحث ما به هیچ نتیجه‌ای نرسيد. ديما بالاكی ريف دوان دوان آمد. او مطلع شده بود كه تابستان بچه‌های كلاس‌های بالا در زمین باير پشت دبستان میدان فوتبال ساخته‌اند. ما تصميم گرفتيم بعد از ناهار بياييم و فوتبال بازی كنيم. بعد از ناهار ما در میدان فوتبال جمع شدیم و به دو تیم تقسیم شدیم تا بر طبق تمام قواعد بازی كنیم. اما در اینجا در تیم ما بحث شروع شد كه کدام يك از ما دروازه‌بان خواهد شد. هیچكس نمی‌خواست جلوی دروازه بایستد. همه می‌خواستند در میدان بدوند و گل بزنند. همه می‌گفتند كه من دروازه‌بان بشوم، ولی من می‌خواسم فوروارد مركز و يا لاقل هافبك باشم. خوشبختانه شيشكين موافقت كرد كه دروازه‌بان بشود. او نیمته‌اش را كند و به يك طرفی انداخت و توی دروازه ایستاد و بازی شروع شد.

ابتدا تیم مخالف قوی‌تر بود. آنها همه‌اش به دروازه‌ی ما حمله می‌كردند. تمام تیم ما به هم ریخته و به يك كپه مبدل شد. ما بدون نتیجه در میدان دوندگی می‌كردیم و مزاحم يكديگر بودیم. خوشبختانه معلوم شد كه شيشكين دروازه‌بان خويست. او مثل گربه یا مثل پلنگ جست و خیز می‌كرد و توپ را می‌گرفت و حتی يك بار نگذاشت توپ از دروازه بگذرد. سرانجام ما موفق شدیم كه توپ را به چنگ بياوریم و آنرا به طرف دروازه‌ی مقابل رانديم. يکن از بازیکنان ما به طرف دروازه شوت كرد و حاب بازی يك بر صفر بنفع ما شد. ما خوشحال شده و بانیروی تازه‌ای به دروازه مخالف حمله‌ور شدیم. بزودی موفق به زدن يك گل ديگر شدیم و حاب بازی دو بر صفر به نفع ما شد. در این موقع معلوم نبود چرا دوباره بازی به طرف دروازه ما منتقل شد. باز ما را در تنگنا

گذاشتند. و ما به هیچ وجه نمی توانستیم توپ را از دروازه‌ی خود دور کنیم. آن وقت شیشکین توپ را با دست گرفت و مستقیماً به طرف دروازه‌ی تیم مخالف دوید. او در آنجا توپ را روی زمین گذاشت و می خواست به طرف دروازه شوت کند. ولی در این موقع ایگور گراچف با مهارت توپ را از چنگش درآورد و به اسلاوا و دیورکین اسلاوا و دیورکین به وایا پاخوموف پاس داد و ما فرصت نکرده بودیم چشم بر هم بزیم، که توپ توی دروازه‌ی ما بود. حساب بازی دو بر یک شد. شیشکین با سرعت تمام به طرف دروازه‌ی خود دوید، ولی تا او می دوید دوباره گل زدند و حساب بازی دو به دو شد. ما به علت آنکه شیشکین دروازه را ول می کرد شروع به دشنام و نامزاکفتن به او کردیم و او عذر و بهانه می آورد و وعده می داد که حالا دیگر برطبق تمام قواعد بازی خواهد کرد. ولی از وعده‌های او نتیجه‌ای حاصل نشد. او همی از دروازه بیرون می دوید و اتفاقاً در همین مواقع به ما گل می زدند. بازی تا دیروقت ادامه داشت. ما شانزده گل زدیم، ولی به ما بیست و یک گل زدند. ما می خواستیم باز هم بازی کنیم، ولی هوا چنان تاریک شد که دیگر توپ دیده نمی شد و ما ناگزیر به خانه‌های خود روانه شدیم. در ضمن راه همه فقط در این باره صحبت می کردند که شیشکین موجب شده تا ما شکست بخوریم، زیرا او همه‌اش از دروازه بیرون می دوید.



یورا کاساتکین گفت : شیشکین تو دروازه بان حسابی هستی. اگر مرتب در دروازه می ایستادی تیم ما شکست ناپذیر می شد.

شیشکین جواب داد : من نمی توانم آرام بایستم. من دوست دارم بسکتبال بازی کنم برای اینکه در بسکتبال همه می توانند در میدان بدوند و آن بازی دروازه بان ندارد و اضافه بر این همه می توانند توپ را با دست بگیرند. بیاید تیم بسکتبال تشکیل بدهیم.

شیشکین شروع به تعریف کرد که بازی بسکتبال

چطور است و بنا به گفته‌های او بسکتبال دست کمی از فوتبال ندارد.

یورا گفت : باید با معلم ورزش صحبت کنیم. شاید او برای ایجاد زمین بسکتبال به

ما کمک کند.

وقتی به میدانی رسیدیم که از آنجا می‌بایست به خیابان خود بپیچیم، شیشکین ناگهان ایستاد و داد زد: باباجان! من نیمته‌ی

خودم را در میدان فوتبال جا گذاشتم!

او برگشت و به طرف میدان دوید. آدم عجیبی

است! همیشه برایش سوءتفاهماتی روی می‌دهد.

در دنیا از این قبیل آدمها هم یافت می‌شود!

من در حدود ساعت نه به خانه برگشتم. مادرم

به من پرخاش کرد که چرا تا دیروقت معطل شده‌ام. ولی من گفتم که هنوز دیروقت

نیست، برای اینکه حالا پاییز است و پاییز همیشه زودتر از تابستان هوا تاریک

می‌شود، و اگر حالا تابستان بود هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که حالا دیروقت است. برای

اینکه در تابستان روزها خیلی درازترند و در این موقع هنوز هوا روشن می‌بود و همه

خیال می‌کردند که هنوز زود است.

مادرم گفت که من همیشه عذر و بهانه‌ای می‌آورم و دستور داد که تکالیف خود را

انجام بدهم. من البته برای انجام تکالیفم نشستم. ولی فوراً مشغول انجام تکالیف

درسی خود نشدم، چون از بازی فوتبال خیلی خست

شده بودم و دلم می‌خواست کمی استراحت کنم.

لیکا پرسید: پس چرا درس‌هایت را حاضر

نمی‌کنی؟ حالا دیگر مغزت لابد استراحت کرده

است. من جواب دادم: خودم می‌دانم که مغزم چقدر

باید استراحت کند!

حالا دیگر برای آنکه لیکا خیال نکند که گویا او مرا وادار به انجام تکالیف درسیم

کرده، من نمی‌توانستم مشغول انجام آنها بشوم. به این جهت تصمیم گرفتم یک کمی

دیگر استراحت کنم و به حکایت کردن وضع شیشکین شروع کردم، که او چقدر

ولنگارست و چطور در میدان فوتبال نیمته‌ی خود را جا گذاشت. چندی نگذشت که

پدرم از کار برگشت و شروع به حکایت کرد که کارخانه‌ی آنها برای ساختن ماشین‌آلات



نویین برای کارخانه‌ی برق آبی کوییشف سفارش دریافت کرده است و باز من نمی‌توانم درس‌هایم را حاضر کنم، چون شنیدن حرفهای او برای من جالب بود.



پدر من در کارخانه‌ی فولادریزی به سمت مدل‌ساز کار می‌کند. او مدل می‌سازد. لابد هیچ‌کس نمی‌داند که مدل چیست، ولی من می‌دانم. برای اینکه یکی از ابزارهای ماشین را با فولاد بریزند همیشه باید اول این ابزار را با چوب بسازند و این ابزار چوبی مدل نامیده می‌شود. مدل برای چه لازم است؟ برای این لازم است: مدل را می‌گیرند و توی اپوک می‌گذارند، اپوک یک چیزی مثل یخدان آهنی است که ته نداشته باشد و بعد توی اپوک خاک می‌ریزند. وقتی مدل را بیرون بیاورند گودالی بشکل مدل بوجود می‌آید. فلز گداخته را در این گودال می‌ریزند و وقتی فلز سرد شد ابزاری درست به شکل مدل به دست می‌آید. وقتی سفارشی برای ساختن ابزارهای جدید به کارخانه می‌دهند، مهندس‌ها نقشه‌ی آنرا رسم می‌کنند، و مدل‌سازها از روی این نقشه‌ها مدل آنها را می‌سازند. البته مدل‌ساز

باید خیلی عاقل و کاردان باشد، چون موظف است از روی نقشه‌ای ساده بفهمد که چگونه مدلی باید بسازد. اگر او مدل بد بسازد از روی آن نمی‌توان ابزار را ریخت. پدر من مدل‌ساز بسیار خوبی است. او حتی برای اینکه از چوب قطعات کوچک و گوناگونی ببرد یک اره‌ی مویی برقی اختراع کرده است. حالا او به اختراع یک دستگاه مکمل تازه‌ای برای صیقل دادن مدلها مشغول است. سابقاً برای صیقل دادن با دست وقت زیادی مصرف می‌شد، ولی وقتی پدرم دستگاه خود را بسازد با سرعت به مراتب

بیشتری مدلها را صیقل خواهند داد. وقتی پدرم از کار برمی‌گردد همیشه اول کمی استراحت می‌کند، بعد به ترسیم نقشه برای دستگاه خود مشغول می‌شود، و یا کتاب می‌خواند تا بداند که چطور باید دستگاه را ساخت. برای اینکه اختراع کردن دستگاه صیقل کار، چندان ساده نیست.

پدرم شام خورد و مشغول ترسیم نقشه شد و من به حاضر کردن درس‌هایم پرداختم. اول جغرافیا را حاضر کردم زیرا جغرافیا آسان‌ترین درس‌هاست. بعد از جغرافیا به حاضر کردن زبان روسی مشغول شدم. برای درس زبان روسی می‌بایست تمرین را از روی کتاب بنویسم و در کلمات زیر پیشوند و ریشه‌ی کلمه و پسوند خط بکشم. زیر ریشه یک خط، زیر پیشوند دو خط و زیر پسوند سه خط. بعد از آن زبان انگلیسی را حاضر کردم و آخر سر به حاضر کردن حساب پرداختم. مسئله‌ای که برای تکلیف خانگی حساب داده بودند آنقدر بد بود، که من به هیچ وجه نمی‌توانستم راه حل آنرا پیدا کنم. من یک ساعت نشسته و به کتاب مسائل خیره شده و به مغزم فشار می‌آوردم ولی هیچ نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد. اضافه بر تمام این‌ها خیلی خوابم می‌آمد. چشمم می‌سوخت، مثل اینکه یک نفر به چشمم شن پاشیده باشد.

مادرم گفت: برای تو نشستن کافیست، وقت خوابت رسیده است. چشمانت به خودی خود بسته می‌شوند، ولی تو همین‌جور نشسته‌ای!

من گفتم: پس من باید فردا با مسئله‌ی حل نشده به دبستان بروم؟

مادرم گفت: درس‌ها را باید روز حاضر کرد. به شب نشستن نباید عادت کرد! این جور درس حاضر کردن قایده‌ای ندارد. در هر صورت تو دیگر چیزی نمی‌فهمی.

پدرم گفت: خوب، بگذار بنشینند. خواهد فهمید که دفعه‌ی دیگر تکالیفش را به آخر شب موکول نکند.



باری، من نشستم و مسئله را آن‌قدر خواندم، تا اینکه حروف کتاب مسائل شروع کردند به کج و راست شدن و گویی قایم باشک بازی می‌کردند؛ زیرا پشت هم مخفی می‌شدند. من چشم‌هایم را مالیدم و کتاب را دوباره از سر خواندم. اما

حروف آن آرام نشدند و حتی به جست و خیز شروع کردند، مثل اینکه جفتک چهار گوش بازی می‌کردند.

مادرم پرسید: کجای مسئله را نمی‌توانی حل کنی؟
می‌گویم: اینها، یک مسئله‌ی بدی نصیب شده است.
— مسئله‌ی بد وجود ندارد، شاگرد بد هست.

مادرم مسئله را خواند و به توضیح دادن آن مشغول شد، ولی نمی‌دانم چرا، من نمی‌توانستم چیزی بفهمم.

پدرم پرسید: واقعاً مگر در دبستان به شما توضیح نداده‌اند که مسئله را چطور باید حل کرد؟

می‌گویم: نه، توضیح ندادند.

— چیز عجیبی است، وقتی من تحصیل می‌کردم آموزگار ما همیشه اول در کلاس توضیح می‌داد و بعد مسئله می‌داد که در خانه حل کنیم.

می‌گویم: آن‌وقت‌ها که تو تحصیل می‌کردی این جور بود، ولی اولگای نیکولایفنا برای ما هیچ توضیحی نمی‌دهد. همه فقط می‌پرسند و می‌پرسند.

— نمی‌فهمم چطور به شماها درس می‌دهند!

می‌گویم: همین‌طور درس می‌دهند.

— پس اولگای نیکولایفنا در کلاس برایتان چه حکایت می‌کرد؟

— هیچ چیز حکایت نمی‌کرد. ما روی تخته‌ی سیاه مسئله حل می‌کردیم.

— یااله! نشان بده ببینم چه مسئله‌ای حل کرده‌اید.

من مسئله‌ای را که از روی تخته در دفترم نوشته بودم نشان دادم.

پدرم با تعجب گفت: بفرما، آن‌وقت پشت سر آموزگارتان حرف می‌زنی! آخر این مسئله نظیر همانی است که برای حل کردن در خانه داده‌اند! یعنی آموزگارتان توضیح داده است که مسئله را چطور باید حل کرد.

می‌گویم: کجاء کدام مسئله؟ آن مسئله راجع به نجارهایی است که خانه ساختند، اما اینجا از حلبی‌سازهایی صحبت می‌شود که سطل می‌سازند.

پدرم می‌گوید: تو چه می‌گویی؟ در آن مسئله‌ی بایست معلوم کرد که بیست و پنج نفر

نجار در ظرف چند روز هشت خانه می سازند، اما در اینجا باید معلوم کرد که شش نفر حلبی ساز در ظرف چند روز سی و شش سطل می سازند. هر دو مسئله یک جور حل می شود. پدرم توضیح داد که مسئله را چگونه باید حل کرد، اما در سر من همه چیز به هم در آمیخت و مخلوط شد و من دیگر اصلاً هیچ چیزی نمی فهمیدم. سرانجام پدرم عصبانی شد: عجب نفهمی هستی! مگر ممکن است که آدم تا این درجه نفهم باشد!

پدرم اصلاً بلد نیست مسائل را توضیح بدهد. مادرم می گوید که او اصلاً هیچگونه استعداد تعلیم و تربیت ندارد، یعنی به درد آموزگاری نمی خورد. نیم ساعت اول او به آرامی توضیح می دهد، بعد به تدریج عصبانی می شود و همین که عصبانی می شود من دیگر نمی فهمم و مثل کنده ی هیزم روی صندلی می نشیتم.

پدرم می گوید: در این جا چه چیزی نامفهوم است؟ این که همه اش معلوم است. وقتی پدرم می بیند، که با حرف نمی تواند توضیح بدهد، یک صفحه کاغذ برمی دارد و به نوشتن شروع می کند و می گوید: اینها، بین آخر همه ی این مسئله چقدر ساده است. نگاه کن، سؤال اول چه می شود. او سؤال را روی کاغذ نوشت و حل کرد. — فهمیدی؟

اگر راستش را بگویم برای من هیچ چیزی مفهوم نبود، ولی تا سر حد مرگ خواب می آمد و گفتم: فهمیدم.

پدرم خوشحال شد: آهان، خوب بالاخره! اگر درست و حسایی فکر کنی، آن وقت همه چیز مفهوم می شود. او سؤال دوم را هم روی کاغذ حل کرد: فهمیدی؟ می گویم: می فهمم!

— اگر نفهمیدی، بگو، من باز توضیح می دهم.

— نه، فهمیدم، فهمیدم.

سرانجام او سؤال آخری را هم حل کرد. من مسئله را در دتر پاکتویس کردم و دفترم را توی کیفم گذاشتم.

لیکا گفت: کار که تمام شد، گردش مجاز شد.

من سر او غر زدم: خوب، من فردا باتو صحبت می کنم! — و روانه ی رختخواب شدم.

در تابستان دبستان ما را تعمیر کردند،
دیوار کلاس‌ها را از نو سفید کردند و
دیوارها چنان پاک و تمیز و تازه بودند و
رویشان حتی یک لکه دیده نمی‌شد
به‌طوری که از تماشایشان لذت می‌بردیم.
تمام عمارت نو شده بود. هرچه باشد



درس خواندن در چنین ساختمانی مطبوع است! روشن‌تر و پهناورتر بنظر می‌رسد و
حتی مثل این که دل انسان را شاد می‌کند.

باری، روز بعد وقتی من به کلاس آمدم دیدم که کنار تخته‌ی سیاه روی دیوار با
ذغال یک ملوان کشیده‌اند. زیر پیراهنی راه راه ملوانی به تن و شلوار گشاد و کلوش پیا
داشت، که باد آنرا به اهتزاز آورده بود، کاسکت بی‌لبه‌ی ملوانی بر سر و پیبی در دهان
داشت و از پیش مانند لوله‌ی لوکوموتیو دود حلقه‌زنان بالا می‌رفت. ملوان چنان
قیافه‌ی با مزه‌ای داشت، که ممکن نبود از دیدنش انسان نخندد.

واسیا یروخیی به من چنین خبر داد؛ این را ایگور گراچیف کشیده، اما به شرط
آنکه لو ندهی!

می‌گویم: چرا لو بدهم؟

بچه‌ها پشت تیمکت‌ها نشسته و از تماشای ملوان حظ می‌کردند و می‌خندیدند و
متلک‌های مختلف می‌گفتند: ملوان هم با ما درس خواهد خواند! چه عالی است!
درست در موقع زنگ شیشکین دوان دوان به کلاس آمد.

من به دیوار اشاره کرده و گفتم: ملوان را دیدی؟
شیشکین به ملوان نگاه کرد.

— این را ایگور گراچیف کشیده، اما به شرط آنکه لو ندهی.

— خوب، خودم می دانم که نباید لو داد! تو تمرین زبان روسی را نوشتی؟ من جواب
دادم: البته که نوشتم. مگر من می توانم تکالیفم را انجام نداده به کلاس بیایم؟
— اما، می فهمی، من آنرا ننوشته ام. می فهمی، نتوانستم بنویسم. بده از روی مال تو
بنویسم. من میگویم: کی فرصت نوشتن می کنی؟ بزودی درس شروع می شود.
— مهم نیست. من در موقع درس می نویسم.

من دفتر تمرین های زبان روسی را به او دادم و او به نوشتن شروع کرد.
می گوید: گوش کن، تو چرا در کلمه ی «شبتاب» زیر پیشوند یک تیره کشیده ای؟
زیر اصل کلمه باید یک تیره می کشیدی.
من می گویم: خیال کرده ای که خیلی می فهمی. همانی که زیرش خط کشیده ام اصل
کلمه است.

— عجب حرفی می زنی! «شب» اصل کلمه است؟ مگر ممکن است که اصل کلمه در
اول قرار بگیرد؟ پس به عقیده ی تو پیشوند کجاست؟
— این کلمه پیشوند ندارد.
— مگر ممکن است که کلمه ای بدون پیشوند باشد؟
— البته که ممکن است.

— پس همین است که من دیشب این همه به کلام فشار آوردم و به هیچ نتیجه ای
نرسیدم: فکر می کردم پیشوند هست، اصل هست، اما پسوند را پیدا نمی کردم.
من می گویم: تو عجب آدمی هستی! ما که این ها را در کلاس سوم خواندیم.
— اما من دیگر فراموش کرده ام. یعنی تو تمرین ها را درست نوشته ای؟ خوب، من
همین طور از روی مال تو می نویسم.

من می خواستم برایش شرح بدهم که پیشوند و اصل کلمه و پسوند و جزء آخر کلمه
یعنی چه، ولی در این موقع زنگ زدند و اولگا نیکولایفنا وارد کلاس شد. اولگا
نیکولایفنا در نظر اول ملوان را روی دیوار دید و صورتش اخم آلود شد و تمام کلاس را

از نظر گذراند و پرسید: این دیگر چه هنری است؟ کی این را روی دیوار کشیده است؟
بچه‌ها همه ساکت ماندند.

اولگا نیکولایفنا گفت: هر کس دیوار را کثیف کرده باید خودش بلند شود و اقرار کند.

همه ساکت نشسته بودند. هیچ‌کس بلند نشد و اعتراف نکرد.

اپروهای اولگا نیکولایفنا گره خوردند: بچه‌ها، مگر شما نمی‌دانید، که کلاس را باید پاک و تمیز نگاه داشت؟ اگر قرار باشد که همه روی دیوارها نقاشی بکنند آن وقت چه خواهد شد؟ نشستن در چنین کلاس کثیفی برای خودتان نامطبوع است. یا اینکه شاید خوشتان می‌آید؟

صدای مردد چند نفر شنیده شد: نه! نه!

— پس بگویید کار کیت؟

همه ساکت بودند.

— گلب اسکامیکین، تو مبصر کلاس هستی و باید بدانی این نقاشی کار کیت.

— اولگا نیکولایفنا، من نمی‌دانم کار کیت. وقتی من به کلاس آمدم ملوان روی دیوار بود.

اولگا نیکولایفنا گفت: چیز عجیبی است! بالاخره یک نفر آنرا کشیده. دیروز این دیوار پاک بود، من آخرا از همه‌از کلاس بیرون رفتم. امروز کی قبل از همه به کلاس آمدم؟ هیچ‌یک از بچه‌ها اعتراف نکرد. هر یک می‌گفت وقتی به کلاس آمده خیلی‌ها در کلاس بوده‌اند.

تا این گفتگوها جریان داشت شیشکین با جد و جهد تمرین را در دفتر خود نوشت و بعد از این که یک چکه جوهر روی دفترم انداخت، کارش را تمام کرد و دفتر مرا به من پس داد.

من می‌گویم: این دیگر چیست؟ کتابچه‌ام را بدون لک و مک‌گرتی و بدون لک و مک پس بده!

— آخر من که به عمد لکه روی کتابچه‌ات نیانداختم!

— برایم چه فرق می‌کند که به عمد کردی یا غیر عمد! چرا دو کتابچه‌ام باید لکه باشد؟

— وقتی روی کتابچه‌ات لکه افتاده من چطور می‌توانم آنرا بدون لکه به تو پس بدهم؟ دفعه‌ی دیگر بدون لکه پس می‌دهم.

می‌گویم: در کدام دفعه‌ی دیگر؟

— دفعه‌ی دیگر که از روی کتابچه‌ی تو بنویسم.

می‌گویم: تو هر دفعه می‌خواهی این طوری از روی دفتر من رونویسی کنی؟
— چرا هر دفعه؟ فقط گاه به گاهی.

صحبت ما در اینجا تمام شد، زیرا در همین موقع اولگا نیکولایفنا شیشکین را به پای تخته صدا زد و مسئله‌ای درباره‌ی نقاشانی که دیوارهای دبستان را رنگ کرده‌اند، به او دیکته کرد، تا معلوم کند که دبستان برای رنگ کردن تمام دیوارها باید چه مبلغ پول بپردازد.

من فکر کردم: «شیشکین یینوا! گرفتار شدی. روی تخته مسئله حل کردن مثل رونویسی از کتابچه‌ی دیگران نیست!»

مایه‌ی تعجب من شد که شیشکین خیلی خوب مسئله را حل کرد. البته او مدتی طولانی، تا آخر زنگ، به حل مسئله مشغول بود، چون این مسئله خیلی طولانی و به قدر کافی مشکل بود. اما هیچ‌کس به او بازگو نمی‌کرد و به نظر می‌رسید، که خودش این مسئله را خیلی خوب می‌فهمد.

البته ما همگی حدس می‌زدیم که اولگا نیکولایفنا این مسئله را عمداً داده و احساس می‌کردیم که قضیه باینجا خاتمه نخواهد یافت. در زنگ آخر ایگور آلکساندروویچ مدیر مدرسه به کلاس ما آمد. ایگور آلکساندروویچ به ظاهر اصلاً ترشرو نیست. صورتش آرام و صدایش آهسته و حتی یک جور مهربانی از آن احساس می‌شود، ولی من شخصاً همیشه از ایگور آلکساندروویچ می‌ترسم، چون او خیلی بزرگ است. با پدر من هم قد است، اما از پدرم بزرگ‌تر است. کتی گشاد و جادار می‌پوشد، که هر سه تگمه‌اش را بسته و عینک به چشم زده است.

من خیال می‌کردم که ایگور آلکساندروویچ به سر ما داد خواهد زد. ولی او با آرامش برایمان صحبت کرد، که دولت چقدر برای تحصیل هر دانش‌آموزی پول خرج می‌کند و چقدر مهم است، که ما خوب درس بخوانیم و اموال دبستان و خود دبستان را خوب

حفاظت کنیم. ایگور آلکساندرویچ گفت، هر کس دیوارها و اموال دبستان را خراب کند به مردم ضرر می‌زند، چون مخارج دبستان را مردم می‌پردازند. ایگور آلکساندرویچ در اواخر صحبت خود گفت: لابد آن کس که روی دیوار نقاشی کرده نمی‌خواسته است به دبستان ضرر بزند. اگر او صادقانه اعتراف بکند، نشان خواهد داد که انسانی شریف است و فکر نکرده به این کار دست زده است.

تمام گفته‌های ایگور آلکساندرویچ در من خیلی تاثیر کرد، و من فکر کردم، که ایگور گراچیف فوراً می‌ایستد و اعتراف می‌کند که این نقاشی کار اوست، اما معلوم شد که ایگور اصلاً نمی‌خواست نشان بدهد که انسانی شریف است و ساکت روی نیمکت خود نشسته بود. آن وقت ایگور آلکساندرویچ گفت لابد آن کسی که این نقاشی را کرده حالا خجالت می‌کشد که اعتراف کند. خوب، بگذار دریاره‌ی عمل خود فکر کند و بعداً وقتی شجاعت پیدا کرد به اطاق من بیاید.

پس از تمام شدن درس تولیا دیوژکین صدر شورای دسته‌ی پیشاهنگی ما به نزد گراچیف رفت و گفت: عجب آدمی هستی! کی از تو خواهش کرده بود دیوار را خراب کنی؟ می‌بینی کار به کجا کشید؟

ایگور دستهایش را باطراف باز کرد: مگر من چه گفتم؟ مگر من می‌خواستم؟
— پس چرا کشیدی؟

— خودم هم نمی‌دانم. فکر نکرده ذغال برداشتم و کشیدم.

— (فکر نکرده!) به‌خاطر این عمل تو تمام کلاس بدنام شد!

— چرا تمام کلاس؟

— برای این که هر یک از ما ممکن است مورد شک قرار بگیرد.

— ولی ممکن است یک نفر از کلاس دیگری به‌اینجا دویده و نقاشی کرده.

تولیا گفت: مواظب باش که دیگر تکرار نکنی.

ایگور برای تبریئه خود گفت: بسیار خوب بچه‌ها، من دیگر از این کارها نخواهم کرد، آخر من فقط همین طوری می‌خواستم امتحان کنم.

او کهنه را برداشت و به پاک کردن ملوان مشغول شد، ولی با این طرز پاک کردن وضع بدتر شد. ملوان به هر حال دیده می‌شد و به دورش یک لکه‌ی کشیف و خیلی بزرگ

پدیدار شد. آن وقت بچه‌ها کهنه را از دستش گرفتند و نگذاشتند دیوار را کثیف‌تر کند. ما پس از تمام شدن درس‌ها باز از دبستان مستقیماً به بازی فوتبال مشغول شدیم و تا هوا تاریک شد بازی می‌کردیم و وقتی به طرف خانه‌ها روانه شدیم شیشکین مرا به خانه‌ی خودشان کشید. معلوم شد که او در خیابان ما در یک عمارت چوبی دو طبقه، کاملاً در نزدیکی ما زندگی می‌کند. در خیابان ما تمام خانه‌های بزرگ و چهار طبقه و پنج طبقه، مثل خانه‌ی ماست. خیلی وقت بود که من فکر می‌کردم در این خانه‌ی کوچک چوبی کی زندگی می‌کند؟ حالا معلوم شد که اتفاقاً در این خانه شیشکین زندگی می‌کند.

من نمی‌خواستم پیش او بروم، چون دیروقت بود، ولی او گفت: می‌نهمی، چون دیروقت است مرا دعوا خواهند کرد که چرا تا این وقت شب بازی کرده‌ام، ولی اگر تو با من بیایی چندان دعوا و مرافعه نخواهند کرد. من می‌گویم: به من هم بد خواهند گفت.

— مهم نیست. اگر حاضری، اول می‌رویم به خانه‌ی ما و بعد می‌رویم به خانه‌ی شما، در این صورت نه به من بد خواهند گفت و نه به تو. من موافقت کردم: بسیار خوب.

ما وارد در بزرگ عمارت شدیم. از پلکان چوبی درب و داغان که طارمی ترک خورده داشت، بالا رفتیم و در آپارتمان شیشکین را که رویش مشمع میاه کوبیده بودند زدیم، از زیر در تکه‌های نمد آجری رنگی دیده می‌شد. مادرش همین‌طور که در آپارتمان را باز می‌کرد، گفت: این چه وضعی است کستیا! تا حالا کجا بودی؟

— ماما، آشنا بشو، این ماله‌یف، رفیق هم‌کلاسی من است. من و او روی یک نیمکت می‌نشینیم.

مادرش با صدایی، که دیگر چندان تشددی نداشت، گفت: خوب، بیایید تو، بیایید تو.

ما وارد راهرو شدیم.

— ای بابا! شما کجا این‌طور می‌لریدید؟ به خودتان نگاهی بکنید!

من به شیشکین نگاه کردم. صورتش تماماً سرخ بود. روی گونه‌ها و پیشانی‌ش خطوط کثیفی دیده می‌شد. نوک دماغش سیاه بود. لابد قیافه‌ی من بهتر نبود، چون که توپ فوتبال به صورتم خورد. شیشکین با آرنج مرا هول داد: برویم دست و رویمان را بشوئیم، والا اگر با این قیافه به خانه بروی حسابت را می‌رسند.

ما وارد اطاق شدیم و او مرا با خاله‌اش آشنا کرد: خاله زینا، این ماله‌ی رفیق دبستانی من است. من و او روی یک نیمکت می‌نشیم.

خاله زینا به کلی جوان بود و حتی من ابتدا خیال کردم خواهر بزرگ شیشکین است، ولی معلوم شد اصلاً خواهرش نیست، بلکه خاله‌ی اوست. خاله‌اش با نیشخند به من نگاه می‌کرد. لابد چون من کثیف بودم قیافه‌ام خیلی خنده‌آور بود. شیشکین به پهلویم سقلمه زد، و ما به طرف دستشویی رفتیم و مشغول شست و شو شدیم.

وقتی من صورتم را صابون می‌زدم شیشکین می‌پرمید: تو حیوانات را دوست داری؟

من می‌گویم: بسته به اینکه چه حیوانی باشد. اگر ببر و کروکدیل باشد دوست ندارم. آنها گاز می‌گیرند.

— ولی مقصود من آن نوع حیواناتها نیست. موش‌ها را دوست داری؟

می‌گویم: موش‌ها را هم دوست ندارم. موش‌ها اشیاء را خراب می‌کنند: هرچه جلوی‌شان باشد می‌جویند.

— آنها هیچ چیزی را نمی‌جویند. چرا از خودت حرف در می‌آوری؟

— چطور می‌گویی نمی‌جویند؟ آنها حتی یک دفعه کتاب مرا در قفسه جویندند.

— این طور که معلوم می‌شود تو لابد به آنها خوراک نمی‌داده‌ای؟

— دیگر چه! چرا به موش‌ها خوراک بدهم!

— پس چه! من هر روز به آنها خوراک می‌دهم. حتی برای‌شان خانه ساختم.

می‌گویم: دیوانه شده‌ای! کی برای موش‌ها خانه می‌سازد؟

— آخر آنها هم باید در یک جایی زندگی کنند. بیا برویم خانه‌ی موش‌ها را تماشا

کنیم. ما دست و روی‌مان را شستیم و به آشپزخانه رفتیم. زیر میز آشپزخانه قوطی کبریت‌های خالی را به هم چسبانده و از آنها یک خانه، که در و پنجره‌ی بسیار داشت،

درست کرده بودند. حیوانات کوچک و سفیدی می از درها و پنجره‌ها بیرون می‌خزیدند و با مهارت از دیوارها بالا می‌رفتند و دوباره به خانه برمی‌گشتند. روی بام‌خانه دودکشی بود و از سوراخ آن یکی از همان حیوانات سفید به بیرون سر می‌کشید.

من تعجب کردم و می‌پرسم: این‌ها چه حیواناتی هستند؟

— موش هستند.

— رنگ موش خاکستری است، اما این‌ها سفیدند.

— خوب، این‌ها موش‌های سفیدند. مگر تو هیچ‌وقت موش سفید ندیده بودی؟

شیشکین یکی از موش‌ها را گرفت و داد به من که در دست بگیرم.

موش سفید سفید، مثل برف، بود. فقط دمش دراز و صورتی بود، مثل اینکه موهایش ریخته باشد. موش آرام روی کف دست من نشسته بود، فقط نوک صورتی دماغش را می‌جنباند، گویی بوی می‌کشید که بیند هوا چه بویی دارد، اما چشمانش قرمز بودند، درست مانند منجوق‌های مرجانی.

من گفتم: در خانه‌ی ما موش‌های سفید زندگی نمی‌کنند، در خانه‌ی ما فقط موش‌های خاکستری دیده می‌شوند.

شیشکین خندید: اما این موش‌ها در خانه‌ها پیدا نمی‌شوند. آنها را باید خرید. من از مغازه‌ی جانورفروشی چهار تا موش خریدم، ولی حالا می‌بینی چقدر زاد و ولد کرده‌اند. می‌خواهی یک جفت به تو هدیه کنم؟

— چه خوراکی باید به آنها داد؟

— این‌ها همه چیز می‌خورند. حبوبات، نان، شیر.

من موافقت کردم: بسیار خوب.

شیشکین یک قوطی مقوایی از جایی برداشت و دو موش را سوی آن گذاشت و قوطی را به جیب خود فرو کرد و گفت: من خودم آنها را می‌آورم وگرنه ممکن است تو از روی بی‌تجربگی آنها را بکشی.

ما نیمته‌های خود را پوشیدیم که به خانه‌ی ما برویم.

مادر کستیا پرسید: تو دوباره عازم کجا شده‌ای؟

— من الان برمی‌گردم. من قول داده‌ام که برای یک دقیقه به خانه‌ی ویتیا بروم.
 ما به خیابان آمدیم و پس از یک دقیقه در خانه‌ی ما بودیم. مادرم دید که من تنها
 نیستم و با من دعوا نکرد که چرا دیر به خانه برگشته‌ام.
 من به مادرم گفتم: این کتیا، رفیق دبستانی من است.
 مادرم پرسید: کتیا، تو تازه به دبستان آنها آمده‌ای؟
 — بله، من همین امسال به دبستان وارد شده‌ام.
 — تا امسال کجا درس می‌خواندی؟

— در شهر نالچیک. ما در آنجا زندگی می‌کردیم، اما بعداً خاله زینا دبیرستان ده
 کلاسه را تمام کرد و می‌خواست به هنرستان تئاتر داخل بشود، آن وقت ما به اینجا
 آمدیم برای آنکه شهر نالچیک هنرستان تئاتر ندارد.
 — از کجا بیشتر خوشت می‌آید، از اینجا یا از نالچیک؟
 — نالچیک بهتر است، اینجا هم خوب است. گذشته از این ما در کراسنوزاودسک
 هم زندگی می‌کردیم، آنجا هم خوب است.

— اگر در همه جا به تو خوش می‌گذرد پس تو طبع خوبی داری.
 — نه، طبع من خوب نیست. مادرم می‌گوید که من ضعیف‌النفس هستم و در زندگی
 به هیچ جا نخواهم رسید.

— چرا مادرت این طور می‌گوید؟
 — برای اینکه من هیچ وقت درس‌هایم را به موقع حاضر نمی‌کنم.
 — پس تو هم مثل ویتای ما هستی. ویتیا هم دوست ندارد درس‌هایش را به موقع
 حاضر کند. شما باید با هم دست به کار شوید و طبع خودتان را تغییر بدهید.
 در این موقع لیکا وارد اطاق شد و من گفتم: بیا با لیکا آشنا شو، لیکا خواهر من
 است.

شیشکین گفت: سلام علیکم!
 لیکا جواب داد: سلام علیکم! — و چنان به کتیا نگاه می‌کرد که گویی او
 پسر بچه‌ای معمولی نیست، بلکه تابلویی از نمایشگاه نقاشی است.
 شیشکین گفت: اما من خواهر ندارم. برادر هم ندارم. هیچ‌کس ندارم، به کلی تک و

تنها هتم.

لیکا پرسید : شما دلّتان می‌خواهد که برادر یا خواهر داشته باشید؟

— دلم می‌خواهد داشته باشم. اگر داشتم پرایشان اسباب‌بازی درست می‌کردم، جانورهای خوب به آنها هدیه می‌دادم، از آنها پرستاری می‌کردم. مادرم می‌گوید که من آدم بی‌فکر و خیالی هستم، چرا بی‌فکر و خیالم؟ برای اینکه کسی را ندارم، تا در فکر و خیالش باشم.

— خوب، شما از مادرتان پرستاری کنید.

— چطور می‌توان از او پرستاری کرد؟ همین‌که صبح به سرکار می‌رود باید منتظرش بشوی، منتظرش بشوی — عصر می‌آید و بعداً ناگهان شب هم به سرکار می‌رود. — مادر شما به چه کاری اشتغال دارد؟

— مادرم راننده است. اتومبیل میراند.

— خوب، از خودتان پرستاری کنید، کار مادرتان سبک‌تر می‌شود.

شیشکین گفت : این را می‌دانم.

لیکا پرسید : نیمته‌ی خود را پیدا کردید؟

— کدام نیمته؟ آما، بله! پیدا کردم، البته که پیدایش کردم. نیمته‌ام همان جایی که در میدان فوتبال جا گذاشته بودم، اقتاده بود.

لیکا گفت : این‌طوری شما بالاخره سرما می‌خورید.

— نه، این چه حرفیت که شما می‌زنید!

— وقتی زمستان کلاه و یا پالتوی خود را یک جایی فراموش کنید، البته سرما می‌خورید.

— نه، من پالتوی خود را فراموش نمی‌کنم. . . شما موش‌ها را دوست دارید؟

لیکا به تنه پته اقتاد : موش‌ها را. . . ام، ام، ام.

— می‌خواهید یک جفت موش به شما هدیه کنم؟

— نه، این چه حرفی است؟

شیشکین گفت : موش‌های خیلی خوبی هستند. — و قوطی مثنوی را، که دو موش سفید در آن بودند، از جیب بیرون آورد.

لیکا جز و جز کرد: آه آه — چه تشنگند!

من ترسیدم: پس تو می خواهی موش های مرا به او هدیه کنی؟ اول به من هدیه کردی، حالا به او هدیه می کنی!

شیشکین گفت: من این موش ها را فقط به او نشان می دهم، اما موش های دیگری به او



هدیه می کنم، آخر من باز هم دارم. یا اگر می خواهی این ها را به او هدیه می کنم و برای تو موش های دیگری می آورم.

لیکا گفت: نه، نه، بگذار این ها مال ویتا باشند.

— باشد، بیار خوب، من فردا برای شما می آورم، ولی این ها را تماشا کنید.

لیکا دمتش را به طرف موش ها دراز کرد و پرسید: این ها گاز نمی گیرند؟

— این چه حرفی است، این ها کاملاً دست آموز هستند.

وقتی شیشکین رفت من و لیکا یک قوطی خالی بیسکوئیت برداشتیم و کناره های

را بریده و در و پنجره ساختیم و موش‌ها را در آن نشاندیم. موش‌ها از پنجره‌ها سر می‌کشیدند و تماشای آنها خیلی جالب بود.

باز من دیروقت به فکر درس و مشق خود افتادم. برحسب عادت خود من اول درس‌های آسان‌تر را حاضر کردم و آخر از همه به حل مسئله حساب مشغول شدم. باز معلوم شد که مسئله خیلی دشوار است. به این جهت کتاب مسائل را بستم و توی کیغم گذاشتم و تصمیم گرفتم فردا از روی دفتر یکی از رفقا رونویس کنم. اگر من مشغول حل مسئله می‌شدم آن وقت مادرم می‌دید که من تا حالا درس‌هایم را حاضر نکرده‌ام و به سرزنش من می‌پرداخت، که حاضر کردن درس‌هایم را به آخر شب می‌اندازم و آن وقت پدرم می‌آمد که مسئله را برایم توضیح بدهد. آخر چرا من باید او را از کارش متصرف کنم! بهتر است بگذارم او برای دستگاه صیقل کاری خود نقشه بکشد، و یا فکر کند که چطور بهتر می‌توان مدل ساخت. آخر این چیزها برای او خیلی اهمیت دارد.

تا من مشغول حاضر کردن درس‌هایم بودم، لیکا مقداری پنبه داخل خانه‌ی موش‌ها گذاشت، تا برای خود آشیانه بازند، برایشان حبوبات و خرده‌نان ریخت و یک نعلبکی کوچک پر از شیر برایشان گذاشت. اگر از پنجره نگاه کنیم، می‌توانیم ببینیم، که موش‌ها در خانه‌ی خود نشسته‌اند و حبوبات را می‌خورند. گاهی یکی از موش‌ها بروی پاهای عقبی خود می‌نشیند و با پاهای جلویی به شست و شوی خود می‌پردازد. آدم از خنده روده بر می‌شود! چنان با سرعت به پوزه‌ی خود پنجه می‌کشد، که نمی‌توانیم جلوی خنده‌ی خود را بگیریم. لیکا همه‌اش جلوی خانه‌ی آنها نشسته و از پنجره نگاه می‌کود و می‌خندید.

وقتی من برای تماشا رفتم لیکا گفت: ویتا! چه رفیق خوبی داری.

من می‌گویم: مقصودت کستیاست؟

— خوب، بله.

— چه چیزش خوبست؟

— با ادب است. به این خوبی صحبت می‌کند. حتی با من صحبت کرد.

— چرا نباید با تو صحبت کند؟

— آخر من دختر هستم.

— خوب باشد، مگر اگر کسی دختر بود نباید او صحبت کنند؟

— سایر پرها صحبت نمی‌کنند. لابد به پسر بودن خود فخر می‌کنند. تو با کتیا رفاقت کن.

من می‌خواستم به لیکا بگویم، که ششکین آنقدرها هم پسر خوبی نیست و او هم درس‌هایش را از روی دفتر من می‌نویسد و حتی در کتابچه‌ی من یک لکه جوهر انداخته است، ولی نمی‌دانم چرا به لیکا گفتم: خیال می‌کنی که من خودم نمی‌دانم، که او پسر خوبی است! در کلاس ما همه‌ی بچه‌ها خوبند.

سه روز، یا چهار روز، یا شاید پنج روز، گذشت. حالا دیگر درست یادم نیست، باری یک روز در موقع درس، سریوژا بوکاتین دبیر روزنامه‌ی دیواری ما گفت: اولگا نیکولایفنا، هیچ‌کس از اعضای هیئت تحریریه‌ی ما نمی‌تواند به خوبی نقاشی کند. پارسال فدیا رسیکین برایمان نقاشی می‌کرد، ولی حالا



هیچ‌کس را نداریم و روزنامه‌ی دیواری ما جالب از آب در نمی‌آید. باید برای روزنامه نقاش انتخاب کنیم.

اولگا نیکولایفنا گفت: برای نقاشی روزنامه آن‌کس را انتخاب می‌کنند که می‌تواند به خوبی نقاشی کند. این‌طور عمل می‌کنیم: شما همه فردا نقاشی‌های خودتان را به دبستان بیاورید. هرکس را که بهتر از همه نقاشی می‌کند، به سمت نقاش روزنامه انتخاب می‌کنیم.

بچه‌ها پرسیدند: آن‌کس که نقاشی ندارد؟

— امروز نقاشی کنید. لااقل یک نقاشی برای فردا بکشید. این کار که مشکل نیست. ما همگی موافقت کردیم: البته.

روز بعد همه نقاشی‌های خود را آوردند. بعضی نقاشی‌های قدیمی خود را آورده بودند، برخی تازه نقاشی کرده بودند. بعضی‌ها یک بسته نقاشی آورده بودند، اما گراچیف یک آلبوم تمام و کمال از نقاشی‌های خود آورده بود. من هم چند تابلو از

نقاشی‌های خودم آوردم. ما نقاشی‌های خود را روی نیمکت‌ها پهن کردیم و اولگا نیکولایفنا از جلوی همه رد می‌شد و نقاشی‌ها را نگاه می‌کرد. سرانجام به ایگور گراچیف رسید و به تماشای آلبوم او پرداخت. در آلبوم او همه‌اش دریاها و کشتیها و زیردریایی‌ها و رزم ناوها نقاشی شده بود.

اولگا نیکولایفنا گفت: ایگور گراچیف بهتر از همه نقاشی می‌کند، آها، تو نقاش روزنامه‌ی دیواری خواهی بود.

ایگور از خوشحالی لبخند می‌زد. اولگا نیکولایفنا آلبوم را ورق زد و دید در آنجا تصویر یک ملوان که زیر پیراهنی راه‌راه پوشیده و پیپ در دهان دارد، درست مانند آن‌که روی دیوار نقش شده بود، نقاشی شده است. اولگا نیکولایفنا احم کرد و با نگاهی خیره به ایگور گراچیف چشم دوخت. ایگور مضطرب شده سرخ شد و فوراً گفت: ملوان را من روی دیوار کشیده بودم.

— بفرما، اما وقتی می‌پرسیدند تو اعتراف نکردی! خوب نیست ایگور، این رفتار شرافتمندانه نیست! چرا این کار را کردی؟

— اولگا نیکولایفنا، خودم هم نمی‌دانم! همینطوری، بدون تعمد، من فکرش را نکردم.

— باری، خوبست که لااقل حالا اعتراف کردی. وقتی درس تمام شد برو پیش مدیر و معذرت بخواه.

ایگور بعد از درس رفت پیش مدیر و از او تقاضای بخشش کرد. ایگور آلکساندروویچ گفت: دولت برای تعمیر دبستان تاکنون مبالغ زیادی خرج کرده، مجدداً کسی دبستان را تعمیر نخواهد کرد. برو به خانه، وقتی ناهار را خوردی به دبستان برگرد.

ایگور گراچیف بعد از ناهار به دبستان آمد و به او یک سطل پر از رنگ و یک قلم مو دادند، و او چنان دیوار را رنگ کرد، که دیگر ملوان دیده نمی‌شد.

ما خیال می‌کردیم، که اولگا نیکولایفنا حالا دیگر به او اجازه نخواهد داد نقاش روزنامه‌ی دیواری بشود، ولی اولگا نیکولایفنا به او گفت: بهتر است نقاش روزنامه‌ی دیواری باشد، تا دیوارها را معیوب کند.

آن وقت ما او را به سمت نقاش هیئت تحریریه انتخاب کردیم. و همه خوشحال بودیم، و من هم خوشحال بودم، اما اگر راستش را گفته باشم، من نمی‌بایستی خوشحالی می‌کردم. و علتش را می‌گویم.

من از شیشکین سرمشق گرفته و به کلی از حل کردن مسئله در خانه دست برداشتم و هم‌ااش زرنگی بخرج داده و از روی دفتر بچه‌ها رونویس می‌کردم. همان‌طور که ضرب‌المثل معروف می‌گوید: «چو گاوی گر یفتد در علفزار».

من فکر کردم: چرا برای حل کردن این مسائل خودم را به زحمت بیندازم؟ در هر صورت من طرز حل کردن آنها را نمی‌فهمم. بهتر است از روی دفتر یکی از بچه‌ها رونویسی کنم و راحت شوم. هم زودتر انجام داده‌ام و هم در خانه هیچ کس به من اوقات تلخی نخواهد کرد که چرا نمی‌توانم مسائل را حل کنم.

من همیشه موفق می‌شدم که مسائل را از روی کتابچه‌ی یکی از بچه‌ها رونویسی کنم، ولی تولیا دیوژکین رئیس شورای دستهٔ پیشاهنگی ما سرا سرزنش می‌کرد و می‌گفت: اگر همیشه از کتابچه‌ی دیگران رونویسی کنی هیچ وقت یاد نخواهی گرفت، که چطور مسئله‌ای را حل کنی.

من جواب می‌دادم: به حل مسائل محتاج نیستم. من استعداد ریاضی ندارم. شاید بتوانم بدون ریاضیات زندگی کنم.

البته تکالیف خانگی را از کتابچه‌ی دیگران رونویس کردن کار آسانی بود، اما وقتی در کلاس از آدم می‌پرسند، آن وقت تنها امید به آنست، که بچه‌ها یواشکی به آدم بگویند. جای شکرش باقیست، که بچه‌ها یواشکی به من می‌گفتند. اما از وقتی که گلب اسکامیکین گفت با بازگو کردن بچه‌ها مبارزه خواهد کرد، هم‌ااش فکر می‌کرد و فکر می‌کرد و بالاخره چنین چیزی به فکرش رسید: بچه‌هایی را که روزنامه‌ی دیواری را می‌نوشتند تحریک کرد که کاریکاتور مرا در روزنامه بکشند. باری، یک روز در روزنامه‌ی دیواری کاریکاتور درازگوشی پدیدار شد، یعنی کاریکاتور مرا کشیده بودند، که گویا کنار تخته‌ی سیاه ایستاده و مسئله حل می‌کنم، اما گوشه‌هایی دراز، خیلی دراز دارم. یعنی این گوشه‌ها برای آن است که وقتی بچه‌ها یواشکی می‌گویند، بهتر بشنوم. اضافه بر آن زیر کاریکاتور شعر نامطبوعی درج شده بود:

ویتیا، همکلاس ما دوست دارد که یواشکی به گوشش برسانند،
ویتیا به این کار عادت کرده است،
اما یواشکی بازگر کردن به ویتیا صدمه خواهد زد،
و عاقبت ویتیا نمره‌ی دو^۵ خواهد گرفت.

یا این شعر یا چیزی شبیه به آن، حالا درست یادم نیست. خلاصه چهرند و پرنده
بی‌معنی. البته من خیلی عصبانی شدم و فوراً پی بردم که کاریکاتور را اینگور گراچیف
کشیده، زیرا تا وقتی او در روزنامه‌ی دیواری کار نمی‌کرد، هیچ کاریکاتوری در آن
کشیده نمی‌شد.

من پیش گراچیف رفتم و می‌گویم: همین الان کاریکاتور را از روزنامه‌ی دیواری
بردار، والا بد خواهد شد!

او می‌گوید: من حق ندارم کاریکاتور را از روزنامه بکنم. من فقط نقاش هستم. به
من گفتند کاریکاتور بکش، من هم کشیدم. کندن آن وظیفه‌ی من نیست.
— پس وظیفه‌ی کیست؟

— وظیفه‌ی دبیر روزنامه است. اختیار همه چیز با اوست.

آن وقت من به سربوژا بوکاتین گفتم: آها، پس معلوم می‌شود این کار، کار توست؟
کاریکاتور خودت را لابد در روزنامه نمی‌کشی، اما کاریکاتور مرا در روزنامه کشیده‌ای!
— تو چه خیال می‌کنی، به نظرت من کاریکاتور هر کس را که بخوام در روزنامه
می‌کشم؟ ما هیئت تحریریه داریم. ما گروهی تصمیم می‌گیریم. گلب اسکامیکین شعرها
را نوشت و به ما گفت کاریکاتور بکشیم، زیرا باید با بازگو کردن بچه‌ها مبارزه کرد. ما
در شورای دسته پیشاهنگی خودمان تصمیم گرفتیم که در کلاس ما نباید بچه‌ها به هم
بازگو کنند.

آن وقت من دوباره و براغ گلب اسکامیکین رفتم و می‌گویم: کاریکاتور را از
روزنامه بکن، والا از تو شاخ قوچ می‌سازم.
او نفهمید و پرسید: شاخ قوچ یعنی چه؟

۵ در مؤسسه تحصیلی اتحاد شوروی برای ارزیابی میزان معلومات دانش‌آموزان و دانشجویان پنج نمره (از یک تا پنج) وجود داشت که نمره‌های یک و دو برابر یک تا هفت نمره‌های ایرانی و سه تا پنج برابر نمره‌های از هفت تا بیست بود. (مترجم)

— یعنی مثل شاخ توج می‌پیچانمت و خورد و خمیرت می‌کنم.

گلب می‌گوید: خیال کرده‌ای! از تو کسی نمی‌ترسد!

— اگر ترسیدید، پس من خودم کاریکاتور را از روزنامه می‌کنم.

تولیا دیوژکین می‌گوید: حق نداری بکنی. آخر این را درست نوشته‌اند. اگر نادرست هم نوشته بودند، باز حق نداشتی بکنی، بلکه سی‌بایست تکذیب‌نامه بنویسی. می‌گویم: آها، تکذیب‌نامه؟ الان برای تان تکذیب‌نامه می‌نویسم!

همه‌ی بچه‌ها نزدیک آمده و روزنامه‌ی دیواری را می‌خواندند و از تماشای کاریکاتور حظ می‌کردند و می‌خندیدند. من تصمیم گرفتم قضیه را همین‌طوری ول نکنم و تکذیب‌نامه بنویسم. اما کوششم به جایی نرسید، زیرا نمی‌دانستم که چطور تکذیب‌نامه بنویسم. آن‌وقت پیش والودیا رهبر دسته‌مان رفتم و تمام مطلب را برایش حکایت کردم و از او پرسیدم، که چطور باید تکذیب‌نامه نوشت:

والودیا گفت: خوب، من یادت می‌دهم. بنویس که اصلاح می‌شوی و بهتر درس خواهی خواند و بنابراین به بازگویی شاگردان احتیاجی نخواهی داشت. یادداشت تو را در روزنامه جا می‌دهند، و من به آنها می‌گویم که کاریکاتور تو را بردارند.

من همین‌طور عمل کردم. یادداشتی برای روزنامه‌ی دیواری نوشته و ضمن آن وعده دادم که از این به بعد بهتر درس خواهم خواند و دیگر به بازگویی بچه‌ها امیدوار نخواهم بود.

روز بعد کاریکاتور را برداشتند و یادداشت مرا در نمایان‌ترین جای روزنامه‌ی دیواری قرار دادند. من خیلی خوشحال شدم و حتی می‌خواستم واقعاً بهتر از سابق درس بخوانم ولی نمی‌دانم چرا این کار را همه‌اش به بعد موکول می‌کردم، و چند روز بعد، وقتی درس حساب کتی داشتیم، من نمره‌ی دو گرفتم. البته فقط تنها من نبودم که نمره‌ی دو گرفتم. ساشا مدویدکین هم نمره‌ی دو گرفت، خلاصه اینکه ما دو نفری در کلاس گاویشانی سفید شدیم. اولگا نیکولایفنا این نمره‌های دو را در دفترهای یادداشت نوشت و گفت که والدین ما باید دفترها را امضا کنند.

در آن روز من مغموم و محزون به خانه برمی‌گشتم و همه‌اش در فکر بودم که چطور خود را از شر نمره ۲ خلاص کنم، و یا چطور به مادرم بگویم، تا خیلی عصبانی نشود.

در ضمن راه شیشکین به من گفت: تو همان کاری را بکن، که میتا کروگلو ف ما می کرد.

— میتا کروگلو ف کیت؟

— وقتی من در نالچیک درس می خواندم

او هم شاگردی من بود.

— او چه کار می کرد؟

— او این کار را می کرد: وقتی نمره دو

می گرفت به خانه که می آمد، حرف نمی زد. با

قیافه ای غم زده می نشست و سکوت می کرد.

یک ساعت ساکت بود، دو ساعت ساکت بود

و به گردش هم نمی رفت. مادرش می پرسید:

«امروز برایت چه اتفاقی افتاده؟»

«هیچ»

«پس چرا این طور ناراحت نشته ای؟»



«همینطوری.»

«لابد در دبستان کلکی در آورده ای؟»

«در دبستان هیچ کلکی در نیآورده ام.»

«با کسی کتک کاری کرده ای؟»

«نه.»

«در دبستان شیشه شکسته ای؟»

«نه.»

مادرش می گوید: «چیز عجیبی است!»

سر ناهار می نشیند، ولی چیزی نمی خورد.

«چرا چیزی نمی خوری؟»

«میل ندارم»

«اشتها نداری؟»

«خوب، برو کمی یگرد، اشتهایت باز می‌شود.»

«دلم نمی‌خواهد.»

«پس دلت چه می‌خواهد؟»

«هیچ چیز.»

«شاید ناخوش شده‌ای؟»

«نه.»

مادرش پیشانی او را امتحان می‌کند، درجه زیر بغلش می‌گذارد و بعد می‌گوید:
«حراوت بدنش عادی است. بالاخره بگو چه شده است؟ تو مرا دیوانه می‌کنی!»

«من در درس حساب نمره‌ی دو گرفتم.»

مادرش می‌گوید: «تفا! پس تو برای نمره دو تمام این مسخره بازی را در آورده‌ای؟»

«خوب، بله.»

مادرش جواب می‌دهد: «بهر بود بجای این مسخره‌بازی می‌نشستی و درست را بهتر حاضر می‌کردی و آن وقت نمره دو نمی‌گرفتی.»

و بیشتر از این چیزی به میتیا نمی‌گوید. کروگloff هم همین را می‌خواست.
من می‌گویم: خوب، باشد. یک مرتبه این کار را کرد. دفعه‌ی دیگر مادرش فوراً پی می‌برد، که او نمره دو گرفته است.

دفعه‌ی دیگر او چیز دیگری از خودش می‌سازد. مثلاً به خانه می‌آید و به مادرش می‌گوید: «میدانی، امروز پتروف هم‌شاگردی ما، نمره‌ی دو گرفت.»

مادرش شروع به بدگویی از این پتروف می‌کند: «که بله، این پتروف چنین و چنانست. پدر و مادرش می‌کوشند که او آدمی بشود، ولی او درس نمی‌خواند و نمره‌ی دو می‌گیرد...»

همین که مادرش ساکت می‌شود او می‌گوید: «امروز در کلاس ما ایوانوف هم نمره‌ی دو گرفت.»

مادرش به بدگویی کردن از ایوانوف می‌پردازد: «ایوانوف چنین و چنانست،

نمی‌خواهد درس بخواند، دولت بیخود برایش پول خرج می‌کند! . . .»
کروگloff صبر می‌کند تا مادر تمام حرفهایش را بزند و آن وقت می‌گوید: «امروز
آموزگارمان به گاوریلوف هم نمره‌ی دو داد.»

حالاً مادرش شروع به سلامت گاوریلوف می‌کند، ولی او را کمتر به باد ناسزا
می‌گیرد. وقتی کروگloff می‌بیند که مادرش از ناسزا گفتن خسته شده، می‌گوید: «امروز
اصلاً برای ما روز نحسی بود. به من هم نمره‌ی دو دادند.»

خوب، مادرش به او فقط می‌گوید: «کودن!»

و قضیه در این جا تمام می‌شود.

من گفتم: معلوم می‌شود که کروگloff شما خیلی عاقل بوده است.

— شیشکین می‌گوید: آره، خیلی عاقل بود. او غالباً نمره‌ی دو می‌گرفت و هر بار
برای اینکه مادرش زیاد او را سرزنش و دعوا نکند، داستان‌های مختلفی از خود
درمی‌آورد.

من به خانه برگشتم و تصمیم گرفتم مانند آن کروگloff عمل کنم: روی صندلی
نهم و سرم را به زیر انداختم و قیافه‌ای غمناک و خیلی غمناک به خود گرفتم. مادرم
فوراً متوجه این حالت شد و پرسید: برای تو چه روی داده؟ لابد نمره‌ی دو گرفته‌ای؟
می‌گویم: آره، گرفته‌ام.

و مادرم فوراً به سرزنش و ملامت من شروع کرد. اما تعریف این داستان جالب
نیست.

روز بعد شیشکین هم در زبان روسی نمره‌ی دو گرفت و به این مناسبت در خانه
حال او را هم به جا آوردند و بعد از یک روز دیگر باز کاریکاتور هر دو نفر ما در
روزنامه‌ی دیواری پدیدار شد. در کاریکاتور نشان داده شده بود که گویا من و شیشکین
در خیابان می‌رویم و نمره‌های دو پا در آورده و دنبال ما می‌دوند.

من فوراً عصبانی شده و به سربوژا بوکاتین می‌گویم: این چه افتضاحی است!
بالاخره کی این وقاحت تمام می‌شود؟

سربوژا می‌پرسد: چرا جوش می‌زنی؟ خوب واقعیت دارد که شماها نمره‌ی دو
گرفته‌اید.

— مگر فقط ما دو تایی نمره‌ی دو گرفته‌ایم! ساشا مزدود کین هم نمره‌ی دو گرفت.
پس چرا کاریکاتور او در روزنامه‌ی شما نیست؟

— علت این را من نمی‌دانم. ما به ایگور گفتیم که او کاریکاتور هر سه نفر را بکشد.
ولی معلوم نیست چرا ایگور فقط کاریکاتور دو نفر را کشید.

ایگور گفت: من می‌خواستم کاریکاتور هر سه نفر را بکشم. اما کاریکاتور سه نفر
در روزنامه جا نمی‌گرفت. من هم فقط کاریکاتور دو نفر را کشیدم. در شماره‌ی آینده
کاریکاتور او را هم می‌کشم.

من می‌گویم: فرقی ندارد. من از این مطلب نخواهم گذشت. من تکذیب‌نامه
می‌نویسم!

به شیشکین می‌گویم: بیا تکذیب‌نامه بنویسیم.

— آن را چطوری باید نوشت؟

— خیلی ساده: باید به روزنامه‌ی دیواری نامه نوشت و در آن وعده داد، که ما بهتر
درس خواهیم خواند. دفعه‌ی گذشته والودیا این‌طور به من یاد داد.

شیشکین موافقت کرد: بسیار خوب، تو بنویس و من بعداً از روی مال تو
می‌نویسم.

من نشتم و تکذیب‌نامه نوشتم و در آن وعده دادم که بهتر درس بخوانم و دیگر
نمره‌ی دو نگیرم. شیشکین این وعده‌ها را کاملاً از روی نامه‌ی من نوشت و از طرف
خودش اضافه کرد، که چنان درس خواهد خواند، که نمره‌ی کمتر از چهار نگیرد.
می‌گوید: این‌طور نوشتم که جدی‌تر باشد.

ما هر دو نامه را به سریوژا بوکاتین دادیم، و من به او گفتم: بگیر، می‌توانی
کاریکاتور را از روزنامه‌برداری و نامه‌های ما را در نمایان‌ترین جای روزنامه بچسبانی.
او گفت: خوب.

روز بعد، وقتی ما به دبستان آمدیم، دیدیم که کاریکاتور در جایش چسبیده، ولی از
وعده نامه‌های ما خبری نیست. من فوراً به سراغ سریوژا دویدم. او می‌گوید: ما در
هیئت تحریریه وعده‌نامه‌ی تو را به بحث گذاشتیم و تصمیم گرفتیم، فعلاً آنرا در
روزنامه درج نکنیم. برای اینکه تو قبلاً وعده داده بودی. که بهتر درس بخوانی. ولی

خوب درس نمی‌خوانی، حتی نمره‌ی دو گرفته‌ای.

من می‌گویم: برایم تفاوتی ندارد. نمی‌خواهید درج کنید، درج نکنید. اما موظفید کاریکاتور را بردارید.

می‌گوید: ما اصلاً موظف نیستیم. اگر تو خیال می‌کنی، که هر دفعه می‌توانی وعده بدهی و اجرا نکنی، پس بدان که اشتباه می‌کنی.

در اینجا شیشکین دیگر طاقت نیاورد: آخر من که تاکنون هیچ وقت وعده نداده بودم. پس چرا وعده‌نامه‌ی مرا درج نکردید؟

— وعده‌نامه‌ی تو را در شماره‌ی آینده درج می‌کنیم.

— پس تا وقتی شماره‌ی آینده منتشر بشود کاریکاتور من همین طور آویزان خواهد بود؟

— آویزان خواهد بود.

شیشکین می‌گوید: بسیار خوب.

اما من تصمیم گرفتم به تایچ حاصله قانع نشوم. در زنگ تنفس بعدی من پیش والودیا رفتم و تمام جریان را برایش تعریف کردم.

او گفت: من با بچه‌ها مذاکره می‌کنم، تا اینکه شماره‌ی تازه‌ی روزنامه‌ی دیواری را زودتر منتشر کنند و هر دو مقاله‌ی شماها را در آن جا بدهند. بزودی ما برای بحث درباره‌ی میزان موفقیت تحصیلی شاگردان جلسه‌ای تشکیل خواهیم داد و مقاله‌های شما درست به موقع منتشر می‌شوند.

من می‌پرسم: مگر نمی‌شود کاریکاتورها را کند و مقاله‌های ما را به جای آن چباند؟

والودیا جواب داد: این کار را نمی‌توان کرد.

— پس چرا دفعه‌ی قبل کردند؟

— خوب، دفعه‌ی قبل، اشتباه بود. چون فکر می‌کردند که تو اصلاح می‌شوی. اما نمی‌شود هر بار روزنامه‌ی دیواری را خراب کرد. آخر ما تمام روزنامه‌های خودمان را نگاهداری می‌کنیم. بعدها از روی این روزنامه‌ها می‌توان دانست، که کف‌نرس چطور فعالیت می‌کرده، و شاگردان چطور درس می‌خوانده‌اند. ممکن است یکی از شاگردان

وقتی بزرگ شد استادی معروف، نقاشی مشهور، خلبان یا دانشمندی بشود. آن وقت می‌توان به روزنامه‌های دیواری نگاه کرد و دانست که او چگونه درس می‌خوانده است. من فکر کردم: «به، عجب کلکی است! آمدیم و یک هو وقتی من در بزرگی جهانگرد و یا خلبان معروفی شدم (من مدت‌هاست تصمیم گرفته‌ام خلبان و یا جهانگرد بشوم) ناگهان یک نفر این روزنامه‌ی دیواری که را می‌بیند و می‌گوید: «ای داداش او که در دیستان نمره‌ی دو می‌گرفته!»

از این فکر روحیه‌ی من یک ساعت تمام خراب بود، و من دیگر با والودیا بحث نکردم. فقط بعداً کمی آرام شدم و به این فکر افتادم که تا من بزرگ بشوم خوشبختانه این شماره‌ی روزنامه گم می‌شود و این اتفاق مرا از ننگ و رسوایی نجات می‌دهد.



روزنامه‌ی دیواری با کاریکاتور ما یک هفته‌ی تمام به دیوار آویزان بود و فقط یک روز قبل از تشکیل جلسه‌ی همگانی شماره‌ی جدید روزنامه‌ی دیواری منتشر شد و در آن از کاریکاتور خبری نبود و هر دو مقاله‌ی ما، مقاله‌ی من و مقاله‌ی شیشکین درج شده بود. البته در روزنامه مقاله‌های دیگری هم بود، اما



من آنها را به یاد ندارم.

والدیا گفت که ما همه خود را برای جلسه‌ی همگانی آماده کنیم و مسئله‌ی میزان موفقیت درسی هر یک از شاگردان را به بحث بگذاریم. در موقع زنگ تنفس بزرگ یورا کاساتکین سرگروه ما، ما را جمع کرد و به صحبت درباره‌ی میزان موفقیت‌های خود در درس مشغول شدیم. در این مورد مطلبی نبود که درباره‌اش زیاد صحبت کنیم. همه گفتند که من و شیشکین باید در کوتاه‌ترین مدت نمره‌های دو را اصلاح کنیم. خوب، ما هم البته موافقت کردیم. مگر برای خودمان هم با نمره‌ی دو زندگی کردن جالب است؟

روز بعد جلسه‌ی همگانی کلاس ما بود

اولگا نیکولایفنا میزان موفقیت درسی کلاس را اطلاع داد و تعریف کرد که هر یک از شاگردان کلاس چطور درس می‌خواند و به کدام درس باید بیشتر توجه کند. در اینجا نه فقط آنهایی که نمره‌ی دو گرفته بودند، بلکه آنهایی هم که نمره‌ی سه داشتند، مورد

سرزنش قرار گرفتند، زیرا هر کس که با نمره‌ی سه درس می‌خواند به آسانی ممکن است تا نمره‌ی دو سقوط کند.

بعد اولگا نیکولاینا گفت که در کلاس ما هنوز وضع انضباط بد است — کلاس شلوغ است و بچه‌ها به هم بازگو می‌کنند.

ما شروع به صحبت کردیم. اما من فقط همین طوری می‌گویم «ما» در واقع من حرفی نزد، چون من با نمره‌ی دو که گرفته‌ام، موردی ندارد به جلو بدم، بلکه باید در تاریکی بنشینم.

اول از همه گلب اسکامیکین به صحبت برخاست. او گفت که بازگو کردن بچه‌ها علت تمام مشکلات است. این «بازگو» برای او چیزی مثل ناخوشی شده است. او گفت که اگر هیچکس به دیگری بازگو نکند، آن وقت انضباط کلاس خوب می‌شود و هیچکس به بازگویی دیگران امیدوار نمی‌شود و خودش به سر عقل می‌آید و بهتر درس می‌خواند.

گلب اسکامیکین گفت: حالا من عمداً غلط بازگو خواهم کرد، تا هیچکس به بازگویی دیگران امیدوار نباشد.

واسیا بروخین گفت: این طرز کار رفیقانه نیست.

— مگر بازگو کردن اصلاً رفیقانه است؟

واسیا گفت: آنهم رفیقانه نیست. اگر رفیق نمی‌فهمد، باید به او کمک کنی. ولی بازگو کردن فقط ضرر دارد.

— آخ که چقدر در این باره تבלأ صحبت شده است! با این حال باز هم بازگو می‌کنند!

— خوب، باید آنهایی را که بازگو می‌کنند، رسوا کرد.

— چطور می‌توان آنها را رسوا کرد؟

— باید راجع به آنها در روزنامه‌ی دیواری نوشت.

گلب گفت: صحیح است! ما در روزنامه‌ی دیواری به مبارزه برضد بازگو کردن شروع می‌کنیم.

یورا کاساتکین سرگروه ما گفت که تمام گروه ما تصمیم گرفته است بدون نمره‌ی

دو درس بخواند، اما شاگردان گروه یکم و دوم گفتند که وعده می دهند فقط با نمره چهار و پنج درس بخوانند.



اولگا نیکولایفنا برایمان توضیح داد که برای آنکه با موفقیت درس بخوانیم، باید روز خود را به درستی تقسیم کنیم. باید زودتر بخوابیم و زودتر بیدار شویم. صبح باید ورزش کسرد، بیشتر در هوای آزاد وقت گذرانند. بلافاصله بعد از آمدن از دبستان نباید به حاضر کردن تکالیف مشغول شد، بلکه ابتدا باید یک ساعت و نیم، دو ساعت استراحت کرد. (اتفاقاً من همین را به لیکا

می گفتم.) تکالیف خانگی را حتماً باید روز انجام داد. غروب و دیروقت درس خواندن مضر است، زیرا تا این وقت مغز انسان خسته می شود، و از درس خواندن نتیجه ی خوب به دست نمی آید. اول باید درس های مشکل تر را حاضر کرد و بعد درس های آسان تر را.

اسلاوا و دیوز نیکوف گفت: اولگا نیکولایفنا، من می فهمم که بعد از دبستان باید در حدود دو ساعت استراحت کرد، ولی چطور باید استراحت کرد؟ من نمی توانم همین طور ساده بنشینم و استراحت کنم. از چنین استراحتی دلم تنگ می شود.
— استراحت به معنی این نیست که باید بی جنب و جوش نشست. می توان به گردش رفت، بازی کرد، به کاری مشغول شد.

من پرسیدم: و فوتبال هم می شود بازی کرد؟
اولگا نیکولایفنا گفت: فوتبال بازی کردن استراحت بیار خوبی است. ولی البته نباید تمام روز فوتبال بازی کرد. اگر یک ساعت بازی کنی خیلی استراحت می کنی و بهتر درس خواهی خواند.

ششکین گفت: به زودی هوای بارانی شروع می شود، و میدان فوتبال از باران خیس می شود. آن وقت ما کجا فوتبال بازی خواهیم کرد؟

والودیا جواب داد: مهم نیست، بچه‌ها، به زودی ما در دبستان سالن ورزش را مجهز می‌کنیم و حتی زمستان هم می‌توانید بسکتبال بازی کنید.

شیشکین داد زد: بسکتبال! چه عالیت! اما به این شرط که من رئیس تیم باشم! من قبلاً یک دفعه رئیس تیم بسکتبال بوده‌ام، بشرافت قسم!

والودیا گفت: تو اول در زبان روسی خودت را به دیگران برسان.

شیشکین گفت: مگر من چه گفتم؟ من حرفی نزدم... خودم را می‌رسانم.

جلسه‌ی همگانی در اینجا تمام شد.

وقتی همه رفتند و فقط گروه ما باقی ماند والودیا گفت:

آخ، بچه‌ها، شماها عجب مهمل شده‌اید!

ما می‌پرسیم: مگر چه شده؟

— «چه شده» یعنی چه؟ تعهد کردید که بدون نمره‌ی دو درس بخوانید، در حالیکه گروه‌های دیگر وعده می‌دهند، که در درس فقط نمره‌ی چهار و پنج بگیرند.

لیونا آستافیف می‌گوید: چه چیز ما از دیگران بدتر است؟ ما هم می‌توانیم فقط با نمره‌ی چهار و پنج درس بخوانیم.

وانیا پاخوموف می‌گوید: خیال کرده‌ای! هیچ چیز آنها بهتر از ما نیست.

واسیا یروخین می‌گوید: بچه‌ها، بیاید ما هم جداً دست بکار بشویم. من قول شرف می‌دهم، که در تحصیل از نمره‌ی چهار کمتر نگیرم. ما که از سایرین بدتر نیستیم.

در اینجا من هم تحت تأثیر قرار گرفتم و می‌گویم: درست می‌گوید! من هم تعهد می‌کنم! تا حالا جداً دنبال درس و مشق نمی‌رفتم، اما حالا خواهید دید، جداً دست بکار می‌شوم. می‌دانید، برایم مهم این است که شروع کنم.



شیشکین گفت: مهم این است که شروع کنی، بعداً با گریه و زاری هم شده، تمام خواهی کرد.

والودیا پرسید: پس تو چه می خواهی بکنی؟

شیشکین جواب داد: من تعهد نمی کنم که نمره ی چهار بگیرم. یعنی در تمام درسها تعهد می کنم، اما در زبان روسی فقط می توانم نمره ی سه بگیرم.

یورا می گریه: این دیگر چه حرفی است که از خودت در می آوری! تمام کلاس تعهد می کند، اما او تعهد نمی کند! تماشا کنید، چه عاقلی پیدا شده!

— چطور من می توانم تعهد بکنم؟ در زبان روسی من هرگز نمره ای بهتر از سه نگرفته ام. برای من نمره ی سه هم خوب است.

والودیا گفت: گوش کن، شیشکین، تو چرا امتناع می کنی؟ آخر تو وعده دادی، که در تمام درسها کمتر از نمره ی چهار نداشته باشی.

— کی چنین وعده ای دادم؟

والودیا وعده نامه ی شیشکین را، که در روزنامه ی دیواری درج شده بود، نشان داد و پرسید: آها، این وعده ها را تو برای روزنامه ی دیواری نوشته ای؟

شیشکین می گوید: درست است! اما من دیگر فراموش کرده ام.

— خوب، پس حالا چه می کنی، تعهد می کنی؟

شیشکین موافقت کرد: خوب، چه می شود کرد، بیار خوب، تعهد می کنم.

بچه ها فریاد کشیدند: هورا! آفرین بر شیشکین! او ما را به هچل نینداخت! حالا همه یا هم در راه سربلندی کلاس خود مبارزه خواهیم کرد.

یا همه ی اینها شیشکین ناراضی بود و حتی در راه خانه نمی خواست با من حرف بزند: چون من تحریرش کرده بودم، که برای روزنامه ی دیواری مقاله بنویسد، به من اخم کرده بود.



نمی‌دانم شیشکین چه کرد، اما
من تصمیم گرفتم بلافاصله دست
بکار بشوم. من فکر می‌کردم که
مهمتر از همه نظم و ترتیب است.
همان‌طور که اولگا نیکولایفنا گفت،
زودتر از معمول در حلقه و ساعت ده
شب خواهم خوابید. زودتر از معمول

از خواب بیدار خواهم شد و قبل از رفتن به دبستان درس‌هایم را مرور خواهم کرد.
وقتی از مدرسه آمدم، یک ساعت و نیم فوتبال بازی خواهم کرد و بعد با هوش و حواس
تازه به حاضر کردن تکالیف خود مشغول خواهم شد. پس از آن که درس‌هایم را تمام
کردم به هر کاری که دلم خواست می‌پردازم: یا با بچه‌ها بازی می‌کنم، یا تا وقت
خوابیدن فرا برسم، کتاب می‌خوانم.

خلاصه، من این‌طور فکر کردم و قبل از آن که به درس و مشق مشغول بشوم، رفتم
فوتبال بازی کنم. من جدا تصمیم داشتم بیش از یک ساعت و نیم — حداکثر دو ساعت —
فوتبال بازی نکنم، اما همین که پایم به میدان فوتبال رسید، تمام این افکار از سرم پرید
و وقتی به هوش آمدم که به کلی شب فرا رسیده بود. باز، آخر شب، وقتی دیگر مغزم به
زحمت کار می‌کرد، درس‌هایم را حاضر کردم و به خودم وعده دادم که فردا مثل امروز
تا دیروقت بازی نکنم. ولی روز بعد هم همین قضیه تکرار شد. وقتی ما بازی می‌کردیم
من هم‌ااش به خودم می‌گفتم: «یک گل دیگر که زدیم من بخانه می‌روم»، اما نمی‌دانم

چرا این طور شد، که وقتی ما یک گل می‌زدیم، آن وقت من تصمیم می‌گرفتم، که وقتی یک گل دیگر زدیم به خاته بروم. همین طور تا آخر غروب ادامه پیدا کرد. آن وقت من به خودم گفتم: «صبر کن! مثل این که کار من درست در نمی‌آید!» و به این فکر مشغول شدم که چرا کار من این طور می‌شود. باری، فکر کردم و فکر کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که من اصلاً اراده ندارم. یعنی اراده دارم، ولی اراده‌ام قوی نیست، بلکه اراده‌ام خیلی خیلی ضعیف است. اگر باید کاری را انجام بدهم به هیچ وجه نمی‌توانم خردم را به انجام آن مجبور کنم. و اگر کاری را نباید بکنم، به هیچ وجه نمی‌توانم خردم را وادار کنم که آن کار را نکنم. مثلاً اگر به خواندن کتاب جالبی شروع کنم، هی آن را می‌خوانم و می‌خوانم و به هیچ وجه نمی‌توانم از آن منصرف شوم. یا این که مثلاً باید درس‌هایم را حاضر کنم یا بخوابم، ولی هی کتاب می‌خوانم. مادرم می‌گوید، که بروم بخوابم، پدرم می‌گوید که دیگر وقت خوابست، ولی من گوش نمی‌کنم، تا این که عمداً چراغ را خاموش می‌کنند تا به کلی نتوانم کتاب بخوانم. و عین همین وضع در بازی فوتبال پیش می‌آید. فقط و فقط نیروی اراده‌ی من کافی نیست، که بازی را به موقع تمام کنم! وقتی تمام این‌ها به فکرم رسید، حتی خودم متعجب شدم. من تصور می‌کردم که انسانی هستم با اراده‌ای بسیار قوی و طبیعتی بسیار محکم، ولی معلوم شد، که آدمی بی‌اراده و ضعیف نظیر شیشکین هستم. من به این نتیجه رسیدم، که باید اراده‌ای قوی در خود پرورانم. برای رسیدن به این مقصود چه باید کرد؟ برای رسیدن به این مقصود نباید آن کاری را انجام داد، که دل آدم می‌خواهد، بلکه باید به انجام کاری پرداخت، که اصلاً دل انسان آن را نمی‌خواهد. دلم نمی‌خواهد، که صبحها ورزش کنم، اما من ورزش خواهم کرد. دلم می‌خواهد بروم فوتبال بازی کنم، نمی‌روم بازی کنم. دلم می‌خواهد کتابی جالب بخوانم، ولی من آن را نخواهم خواند. تصمیم گرفتم بلافاصله از همان روز شروع کنم. در آن روز مادرم برای چایی عصر دوست داشتی‌ترین شیرینها را پخت. خوشمزه‌ترین قسمت وسط شیرینی نصیب من شد. ولی من تصمیم گرفتم، که چون دلم خیلی می‌خواهد این شیرینی را بخورم، آن را نخواهم خورد. چایی را با نان خالی خوردم و شیرینی همین‌طور باقی ماند.

مادرم پرسید: پس چرا شیرینی را نخوردی؟

من گفتم: شیرینی همین‌طور تا پس فردا، دو روز تمام، در این‌جا خواهد ماند. من پس فردا آن را می‌خورم.

مادرم می‌گوید: مگر شرط‌بندی کرده‌ای؟
می‌گویم: بله، اگر قبل از موعد مقرر آن را نخورم معلوم می‌شود که اراده‌ام قویست.
لیکا می‌پرسد: اما اگر خوردی؟

— اگر خوردم، خوب معلوم می‌شود اراده‌ام ضعیف است. مثل این‌که خودت نمی‌فهمی!

لیکا گفت: گمان می‌کنم تاب نیاوری.

— خوب، خواهیم دید.

صبح از خواب بیدار شدم، دلم نمی‌خواست ورزش کنم، ولی ورزش کردم، بعد رفتم زیر شیرآب تا با آب سرد خودم را بشویم، چون شستو با آب سرد هم دلخواهم نبود. بعد صبحانه خوردم و به دبستان روانه شدم، و نان شیرینی همان‌طور در بشقاب روی میز ماند. وقتی از دبستان برگشتم نان شیرینی همان‌طور توی بشقاب بود، فقط برای این‌که تافدا! خشک مادرم درشیشه‌ای قندان را رویش گذاشته بود. در قندان را از رویش برداشتم و تماشایش کردم، حتی یک ذره هم خشک نشده بود. خیلی دلم می‌خواست همان‌جا تماش کنم، ولی من با این میل خود مبارزه کرده و بر آن فاتح شدم.

در آن روز تصمیم گرفتم فوتبال بازی نکنم، بلکه یک ساعت و نیم همین‌طوری استراحت کنم و بعد به درس و مشق مشغول شوم. بعد از ناهار به استراحت مشغول شدم. اما چطور استراحت کنم؟ آخر همین‌طوری که استراحت نمی‌کنند. استراحت یعنی بازی یا کاری جالب توجه کردن. فکر می‌کنم: «به چه کاری مشغول شوم؟» «با چه چیزی بازی کنم؟» بعد فکر کردم: «چطور است، که بروم و با بچه‌ها فوتبال بازی کنم.» فرصت نکرده بودم این فکر را از سر بگذرانم، که پاهایم خودشان مرا به خیابان کشیدند و نان شیرینی همان‌طور در بشقاب ماند.

دارم در خیابان می‌روم و ناگهان فکر می‌کنم: «صبر کن! این چه کاریست، که من می‌کنم؟ حالا که دلم می‌خواهد فوتبال بازی کنم پس نباید بازی کنم. مگر این‌طور اراده را پرورش می‌دهند؟» من می‌خواستم فوراً به خانه برگردم، ولی فکر کردم: «می‌روم و

تماشا می‌کنم که بچه‌ها چطور بازی می‌کنند، ولی خودم بازی نخواهم کرد.» رفت و تماشا کردم؛ بازی در اوج خود بود. شیشکین مرا دید و فریاد زد:

— پس تو کجا می‌گردی؟ تا حالا ده تا گل به ما زده‌اند! زودتر به داد ما برس!

من در این جا دیگر خودم هم متوجه نشدم، که چطور سرگه‌ا زرد شدم.

باز دیروقت به خانه برگشتم و فکر می‌کنم:

«آخ، عجب آدم بی‌اراده‌ای هستم! از سر صبح به این خوبی شروع کردم و بعد به خاطر فوتبال همه را خراب کردم!»

نگاه می‌کنم — نان شیرینی توی بشقاب است. من آن را برداشتم و خوردم.

فکر می‌کنم: «در هر صورت من بی‌اراده هستم.»

لیکا آمد و نگاه می‌کند — بشقاب خالی است. می‌پرسد:

— تاب نیاوردی؟

— چه چیز را «تاب نیاوردم»؟

— شیرینی را خوردی؟

— به تو چه؟ خوردم که خوردم. شیرینی تو را که نخوردم!

— تو چرا عصبانی می‌شوی؟ من که حرفی ندارم. تو تا همین جا هم خیلی طاقت

آوردی. نیروی اراده‌ی تو زیاد است. اما من هیچ نیروی اراده ندارم.

— چرا تو نیروی اراده نداری؟

— خودم هم نمی‌دانم. اگر تو این شیرینی را تا فردا نمی‌خوردی، من حتماً آن را

می‌خوردم.

— یعنی تو معتقدی که من نیروی اراده دارم؟

— البته که داری.

من کمی تسکین پیدا کردم و تصمیم گرفتم با وجود عدم موفقیت امروز، از فردا باز به پرورش اراده بپردازم. نمی‌دانم اگر هوا خوب بود از این تصمیم چه نتیجه‌ای بدست می‌آمد، ولی در آن روز از صبح باران شروع شد و همان‌طور که شیشکین انتظار می‌کشید میدان فوتبال خیس شد، و بازی امکان نداشت. چون بازی ممکن نبود من هم رغبتی به بازی نداشتم. مایه‌ی تعجب است که انسان چطور ساخته شده است! گاهی

این‌طور است: در خانه نشسته‌ای و در این موقع بچه‌ها فوتبال بازی می‌کنند و تو فکر می‌کنی: «من بنوا هستم، بنوا هستم، سیاه‌روز و بدبخت هستم! همدی بچه‌ها بازی می‌کنند، اما من در خانه نشسته‌ام.» اما حالا در خانه نشسته‌ای و می‌دانی که همدی بچه‌ها هم در خانه‌هایشان نشسته‌اند و هیچ‌کس بازی نمی‌کند، آن وقت چنین افکاری به‌سرت رسوخ نمی‌کند.

این‌بار هم همین‌طور بود. باران نم‌نم پاییزی در آن‌سوی پنجره می‌بارید، و من در خانه نشسته و آرام به انجام درس و مشق مشغول بودم. درس‌هایم را با موفقیت بسیار حاضر می‌کردم، تا این‌که نوبت به حساب رسید. باری، در این‌جا تصمیم گرفتم، که موردی ندارد من خودم سرم را به درد بیاورم، بهتر است که صاف و ساده پیش یکی از بچه‌ها بروم، تا در انجام تکلیف حساب به من کمک کند.

من به سرعت لباس پوشیدم و پیش آلیک ساروگین رفتم. در گروه ما او بهتر از همه درس حساب را یاد می‌گیرد و همیشه در حساب نمره‌ی پنج می‌گیرد.

من پیش او رفتم. او پشت میز نشسته و با خودش شطرنج بازی می‌کرد.

می‌گوید: خوب شد، که تو آمدی! حالا من و تو شطرنج بازی می‌کنیم.

من می‌گویم: اما من برای این کار نیامده‌ام. بهتر است به من کمک کنی تا مسئله‌ی حساب را حل کنم.

— آها، خوب، الان. اما می‌دانی چیست؟ ما فرصت خواهیم داشت مسئله‌ی حساب را حل کنیم. من در یک آن برایت توضیح می‌دهم. بیا اول شطرنج بازی کنیم. تو در هر صورت باید بازی شطرنج را یاد بگیری، چون شطرنج استعداد ریاضی را زیاد می‌کند. می‌گویم: تو دروغ نمی‌گویی؟

— نه، به‌شرافت قسم! به‌نظر تو من چرا درس حساب را خوب یاد می‌گیرم؟ برای این‌که شطرنج بازی می‌کنم.

من موافقت کردم: پس اگر این‌طور است، که بسیار خوب.

ما مهره‌ها را چیدیم و به بازی مشغول شدیم. اما در این موقع من متوجه شدم، که اصلاً نمی‌شود با او بازی کرد. او نمی‌توانست بازی را با آرامش تحمل کند، و اگر من حرکتی نادرست می‌کردم، معلوم نبود چرا او عصبانی می‌شد و همه‌اش به‌سر من فریاد

می‌کشید: آخر کی این‌طور بازی می‌کند؟ کجا می‌خزی؟ مگر این‌طوری هم بازی می‌کنند؟ تف! این چه جور حرکتی است؟



من می‌پرسم: این حرکت چه عیبی دارد؟
 — عیبش این است، که من پیاده‌ی تو را می‌خورم.
 می‌گویم: باشد، بخور، نوش جان، اما لطفاً به‌سر من داد نکش!
 — وقتی تو حرکاتی این‌قدر احمقانه می‌کنی چطور می‌شود به‌سر تو داد نکشید؟
 می‌گویم: آخر به‌نفع توست: زودتر از من می‌بری.
 می‌گوید: برای من بازی وقتی جالب است که از آدم عاقلی ببرم، نه از بازیکنی مثل تو.

— یعی به عقیده‌ی تو من عاقل نیستم؟
 — آره، آنقدرها عاقل نیستی.
 او همین‌طور در هر قدم مرا تحقیر می‌کرد، تا این‌که آن دست را از من برد و گفت:
 بیا یک دست دیگر بازی کنیم.
 من خودم هم دیگر مشتاق شده بودم و خیلی دلم می‌خواست از او ببرم تا افاده نکند.
 می‌گویم: بیا بازی کنیم، اما به‌شرط آن‌که داد و فریاد نکنی، اگر به‌سر من داد بزنی،

بازی را ول می‌کنم و می‌روم.

ما دوباره به بازی مشغول شدیم. این مرتبه او داد و فریاد نمی‌کرد، ولی نمی‌توانست آرام و ساکت بازی کند، به این جهت همه‌اش مثل طوطی وراجی می‌کرد و مسخره بازی در می‌آورد: آهان! پس معلوم شد، که شما این‌طور حرکت فرمودید! آها! اوها! خوب، معلوم شد که حالا شما چقدر عاقل شده‌اید! ملاحظه بفرمایید! شنیدن حرفهایش صاف و ساده مایه‌ی دلخوری بود.

من این دست را هم باختم و دیگر یادم نیست چند دست دیگر هم باختم. بعد ما به حل مسئله‌ی حساب مشغول شدیم، و در این‌جا هم اخلاق زشتش بروز کرد. او نمی‌توانست هیچ چیزی را با آرامش توضیح بدهد: آخر این که ساده است، چطور تو نمی‌فهمی! آخر بچه‌های کوچولو هم این را می‌فهمند! کجای این نامفهوم است؟ آخ عجب آدمی هستی! نمی‌توانی مقسوم را از مقسوم‌علیه تشخیص بدهی! ما این طرز حساب را در کلاس سوم خواندیم. تو مگر از ماه بزمین افتاده‌ای! من می‌گویم: اگر به‌طور ساده برای توضیح دادن مشکل است، من می‌توانم پیش یکی دیگر از بچه‌ها بروم.

— من که ساده توضیح می‌دهم، اما تو نمی‌فهمی!
می‌گویم: کجای توضیح تو ساده است؟ درست و حسابی توضیح بده. به‌تو چه مربوط که من از ماه افتاده‌ام، یا از ماه نیفتاده‌ام!

— باشد، خوب، تو عصبانی نشو، من ساده برایت توضیح می‌دهم.
ولی به هیچ‌وجه نمی‌توانست ساده توضیح بدهد. من تا عصر با او سر و کله زدم، ولی چندان چیزی نفهمیدم. اما بیشتر از همه مایه‌ی دلخوری این بود که حتی یک‌بار هم در شطرنج از او تیردم. اگر او این‌طور افتاده نمی‌کرد، من دلخور نمی‌شدم. حالا دیگر دلم می‌خواست حتماً از او ببرم و از آن روز به بعد هر روز برای حاضر کردن درس حساب پیش او می‌رفتم و چندین ساعت در عرصه‌ی شطرنج پیکار می‌کردیم.

بتدریج بازی را یاد گرفتیم و گاهی موفق می‌شدم از او یک دست ببرم. البته این به‌ندرت اتفاق می‌افتاد، ولی من کیف و لذت می‌بردم. اولاً از آن‌جهت، که وقتی او شروع به باخت می‌کرد، دیگر مثل طوطی ور نمی‌زد. دوم از آن‌جهت که او خیلی عصبانی

می‌شد، گاهی از جا می‌جست، گاهی می‌نشست، گاهی سر خود را میان دو دست می‌فشرد. خلاصه این‌که دیدنش خنده‌آور بود. مثلاً وقتی من دارم می‌بازم مثل او عصبانی نمی‌شوم، اما وقتی هم رفیقم می‌بازد، خوشحالی نمی‌کنم. اما آلیک، برعکس: وقتی می‌برد نمی‌تواند جلوی خوشحالی خود را بگیرد، اما وقتی می‌بازد از شدت غصه حاضر است تمام موهای سر خود را بکند.



من برای این‌که بازی شطرنج را درست و حسابی یاد بگیرم در خانه با لیکا و وقتی پدرم خانه بود، حتی با او بازی می‌کردم، یک روز پدرم گفت که زمانی یک کتاب آموزش شطرنج خریده است، و اگر من می‌خواهم بازی شطرنج را خوب یاد بگیرم باید این کتاب را بخوانم. من فوراً به جستجوی آن کتاب پرداختم و آن را در میان کتاب‌های کهنه و مختلف توی زنبیلی پیدا کردم. ابتدا فکر می‌کردم که از این کتاب چیزی نخواهم فهمید، ولی وقتی به خواندن آن شروع کردم، دیدم که به زبانی بسیار ساده و مفهوم نوشته شده است. در کتاب نوشته شده بود که در بازی شطرنج هم باید کوشید مانند میدان جنگ ابتکار را به دست خود گرفت، باید مهره‌های خود را هرچه زودتر به جلوراند و باید به مواضع دشمن رخنه کرده و شاه او را مورد حمله قرار داد. در آن کتاب شرح داده شده بود که بازی شطرنج را چگونه باید شروع کرد و حمله را چگونه باید تدارک دید، و چگونه باید دفاع کرد، و مطالب مفید دیگری نوشته شده بود. من دو روز این کتاب را می‌خواندم و وقتی روز سوم به خاله‌ی آلیک رفتم پشت سر

هم از او می‌بردم. آلیک صاف و ساده گیج شده و نمی‌فهمید موضوع از چه قرار است. حالا وضع عوض شد. پس از چند روز من چنان خوب بازی می‌کردم که او حتی تصادفاً هم نمی‌توانست از من ببرد.

به‌خاطر این بازی‌های شطرنج برای حاضر کردن درس حساب وقت کمی برایمان باقی می‌ماند، و آلیک تمام مائل را با عجله و به‌قول معروف هول هولکی - مشت و خروار خروار برایم توضیح می‌داد. من بازی شطرنج را یاد گرفتم، ولی متوجه نشدم که این بازی استعداد ریاضی من را بهتر کرده باشد. درس حساب من کماکان بد بود و تصمیم گرفتم از بازی شطرنج دست بکشم. گذشته از این از شطرنج بیزار شده بودم. بازی با آلیک جالب نبود، چون او همه‌اش می‌باخت. من گفتم که دیگر شطرنج بازی نخواهم کرد.

آلیک گفت: چی! تو تصمیم گرفتی از شطرنج دست بکشی؟ آخر تو در شطرنج استعداد بیار خوبی داری! اگر به بازی ادامه بدهی، شطرنج باز نامداری خواهی شد! من می‌گویم: من هیچ استعدادی ندارم! آخر من که اصلاً با عقل و استعداد خودم از تو نمی‌بردم. من تمام بازی‌ها را از روی کتاب یاد گرفتم.

— از کدام کتاب؟

— کتابی هست بنام درس بازی شطرنج. اگر می‌خواهی من این کتاب را بتو می‌دهم، تا بخوانی؛ مسلماً بعد بدتر از من بازی نخواهی کرد.

آلیک می‌خواست هرچه زودتر این کتاب را بخواند. او با من به‌خانه‌ی ما آمد. من کتاب درس بازی شطرنج را باو دادم و او به‌خانه‌ی خودشان دوید تا شروع به‌خواندن کند.

من تصمیم گرفتم تا وقتی در درس حساب خود را به دیگران نرسانده‌ام، شطرنج بازی نکنم.



والودیا، رهبر رسد پیشاهنگی ما، به فکر
اقتاد که در دبستان یک مجلس شب‌نشینی
برای هنرمندان آماتور ترتیب بدهد. بعضی از
بچه‌ها تصمیم گرفتند اشعاری از بر کنند و
روی صحنه بخوانند. عده‌ای دیگر تصمیم
گرفتند روی صحنه حرکات ورزشی نمایش
داده و هرم بسازند. گریشا واسیلیف گفت که با
لالایکا خواهد نواخت و پاولیک کازلوفسکی
رقص ملی اوکراینی «گوپاک» را اجرا خواهد

کرد. ولی آنچه وایا پاخوموف و ایگور گراچیف در نظر گرفته بودند از همه جالب‌تر
بود. آن‌ها تصمیم گرفتند نبرد روسلان و سرغول‌پیکر از منظومه روسلان و لودمیلا اثر
پوشکین را به روی صحنه بیاورند. این بخش از منظومه در کتاب زبان مادری کلاس
چهارم چاپ شده است و اتفاقاً ما چندی قبل آن را خواندیم. ایگور گراچیف گفت که
سرغول‌پیکر را از تخته سه لای می‌برد و به طرزی هراس‌انگیز رنگ می‌کند و خودش
پشت آن پنهان می‌شود و از طرف آن حرف می‌زند. وایا پاخوموف هم نقش روسلان را
اجرا می‌کند. او از چوب نیزه‌ای برای خود می‌تراشد و با سرغول‌پیکر پیکار می‌کند.
من و شیشکین هم می‌خواستیم در شب‌نشینی شرکت کنیم، ولی اولگا نیکولایفنا
اجازه نداد و گفت: اول نمره‌های خودتان را اصلاح کنید، بعداً امکان خواهید داشت در
صحنه هنرمندی خود را نشان بدهید.

باری، بچه‌ها همگی به حفظ کردن اشعار و تمرین رل‌های خود روی صحنه مشغول شدند، ولی من و شیشکین در سالن وول می‌خوردیم و با حسرت به همه نگاه می‌کردیم. ایگور گراچیف از یک صحنه‌ی بزرگ تخته سه‌لایی سرغول‌پیکر را برید، آرواره‌ی پایین را از تخته‌ای جدا برید و با میخ چنان به آرواره بالایی کوید، که سرغول‌پیکر می‌توانست دهان خود را باز کند. بعد او سرغول‌پیکر را رنگ‌آمیزی کرد و چشم‌هایی ور قلمبیده برایش کشید. وقتی او پشت غول پنهان می‌شد و آرواره‌ی چوبی را می‌جانباند و خودش در این موقع می‌گریه و حرف می‌زد، به نظر می‌آمد که سرغول‌پیکر می‌گردد و حرف می‌زند. اما چقدر جالب بود، وقتی روسلان، یعنی وایا پاخوموف نیزه بدست به سوی سرغول‌پیکر حمله می‌برد و سرغول باو فوت می‌کرد؛ گویی باد وایا را به طرفی می‌برد!

یک روز فکر بسیار خوبی به سر شیشکین رسید و به من گفت: «من دیروز «روسلان و لودمیلا» را می‌خواندم، در آنجا نوشته شده که روسلان بر اسب سوار بود، اما در نمایش ما او پیاده است.

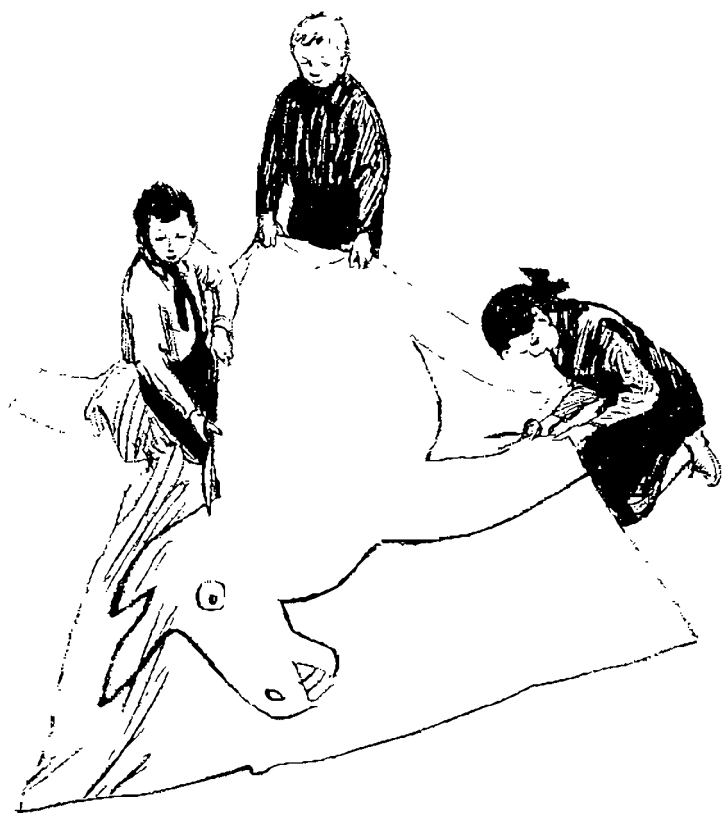
من گفتم: «از کجا اسب بیاوریم؟ تازه حتی اگر اسب هم داشته باشیم در هر صورت نمی‌توانیم بروی صحنه ببریم.

شیشکین گفت: «من فکر خوبی کرده‌ام. من و تو نقش اسب را بازی خواهیم کرد.

— چطور ما نقش اسب بازی کنیم؟

— «من مجله‌ی «زاتینیک» دارم، در آن مجله نوشته شده، که چطور دو نفر می‌توانند نقش اسب را در صحنه بازی کنند. برای این کار از پارچه چیزی شبیه پوست اسب می‌دوزند. در جلوی آن سر اسب، در عقبش دم و زیرش چهار پا درست می‌کنند. می‌فهمی؟ من از جلوی تو این پوست می‌روم و سرم را توی سر اسب فرو می‌کنم، تو از عقب توی پوست اسب می‌روی و خم می‌شوی و با هر دو دست کمر بند مرا می‌گیری، بطوری که پشت تو شبیه به پشت اسب می‌شود. اسب چهار پا دارد، من و تو هم چهار پا داریم. من به هر طرفی بروم تو هم دنبال من می‌آیی. به این شکل اسب روی صحنه درست می‌شود.

من می‌گویم: خوب، ما چطور پوست اسب را می‌دوزیم؟ اگر دختر بودیم شاید



می‌توانستیم بدوزیم. دخترها همیشه دست‌دوزی بلد هستند.

— تو از خواهرت لیکا خواهش کن. لیکا به ما کمک خواهد کرد.

ما تمام جریان را برای لیکا تعریف کرده و از او خواهش کردیم به ما کمک کند.

لیکا می‌گوید: بیار خوب، من کمک می‌کنم، ولی برای این کار باید پارچه تهیه

کرد.

ما مدت زیادی فکر می‌کردیم، که از کجا پارچه تهیه کنیم، اما بعداً شیشکین در پستوی زیر شیروانی خانه‌ی خودشان تشک کهنه‌ای پیدا کرد، که به درد هیچ‌کس نمی‌خورد. ما تمام محتویات تشک را به دور ریختیم و رویی آن را به لیکا نشان دادیم. لیکا گفت، که از این پارچه می‌توان چیزی درست کرد. لیکا درز تشک را شکافت، و از

آن دو تکه پارچه‌ی بزرگ بوجود آمد. لیکا به ما گفت که روی یکی از این تکه‌ها اسبی بزرگ رسم کنیم. ما یک تکه گچ برداشتیم و روی پارچه اسبی درست و حسابی، با سر و دم و چهار پا نقش کردیم. پس از آن لیکا هر دو تکه را روی هم گذاشت و با تیجی برید و در نتیجه دو الگوی اسب از پارچه بدست آمد. لیکا پشت و گردن و سر این دو الگورا به هم دوخت. من و کتیا هم سوزن و نخ برداشتیم، تا در دوختن به لیکا کمک کنیم. دوختن پاها به خصوص زحمت زیادی لازم داشت، چون هر یک از آنها را می‌بایست به شکل لوله بدوزیم. ما با سوزن تمام انگشت‌هایمان را سوراخ سوراخ کردیم. سرانجام تمامش را دوختیم. روز بعد ما علف خشک و پوشال تهیه کرده و به کار ادامه دادیم. سر اسب را با علف خشک پر کردیم، تا بهتر بایستد و از پوشال برایش یال و دم ساختیم.

وقتی تمام این کارها را انجام دادیم، من و کتیا از سوراخی، که زیر شکم اسب گذاشته بودیم، به درون آن رفته و سعی کردیم راه برویم. لیکا خندید و گفت اسب خوبی شده، ولی به بعضی جاهای آن باید پنبه دوخت برای این که پهلودانش خیلی لاغر از آب درآمده و گذشته از این باید آن را رنگ کرد، چون معلوم است که از پارچه دوخته شده است. آن وقت ما از پوست اسب بیرون آمدیم و لیکا به هر جای اسب که لاغر بود، پنبه دوخت و کتیا از خانه خودشان برسی قهوه‌ای که با آن کف اطاق را رنگ می‌زنند، آورد و ما با آن اسب را رنگ کردیم. امیبی واقعاً کهر از آب درآمد. بعد ما رنگ برداشتیم و برای اسب چشم و سوراخ بینی و دهان و در انتهای پاهایش سم کشیدیم. اضافه بر این‌ها لیکا به فکر افتاد که برای سر اسب گوش بدوزد، چون سر اسب بدون گوش چندان تشنگ نبود. پس از این کارها ما باز به درون پوست اسب خزیدیم.

کتیا مانند اسب شهبه کشید: او هو — هو — هو — هو؟

لیکا دست به دست کوفت و چیزی نمانده بود از شدت خنده نفسش بند بیاید و داد

زد: حقیقتاً به یک اسب واقعی می‌ماند!

ما سعی کردیم در اطاق راه برویم و جفتک بیاندازیم. لابد خیلی جالب بود، زیرا لیکا همه‌اش می‌خندید. بعد مادر آمد و از دیدن اسب ما به خنده افتاد. در این موقع پدرم از کار به خانه برگشت و او هم خندید و از ما پرسید: به چه منظوری اسب درست کرده‌اید؟

ما تعریف کردیم، که در دبستان ما نمایش داده خواهد شد و من و کتیا در صحنه نقش اسب را بازی خواهیم کرد.

پدرم گفت: بسیار خوبست که در دبستان شما این قبیله سرگرمی‌ها را برای بچه‌ها درست می‌کنند. بچه‌ها به انجام کارهای مفید عادت می‌کنند. شما به من بگویید که نمایش چه روزی خواهد بود، منم برای تماشا می‌آیم.

بعد ما به خانه‌ی شیشکین رفتیم، تا اسب را به مادر و خاله‌ی او هم نشان بدهیم. من به کتیا گفتم: بفرما، پدرم به دبستان خواهد آمد و یک وقت آمدیم و به ما اجازه ندادند بازی کنیم.

شیشکین می‌گوید: تو سکوت کن، به هیچ‌کس هیچ چیزی نباید گفت. ما زودتر به دبستان می‌آییم و در پشت صحنه پنهان می‌شویم و به وانیا پاخوموف تذکر می‌دهیم که قبل از رفتن به روی صحنه بر اسب سوار شود.

من می‌گویم: درست است! همین‌طور عمل خواهیم کرد.

از آن روز به بعد ما در انتظار نمایش بی‌تایی می‌کردیم و به این جهت حتی نمی‌توانستیم آن‌طور که باید و شاید درس بخوانیم. هر روز پوست اسب را می‌پوشیدیم و سعی می‌کردیم برای تمرین راه برویم. لیکا گاه‌به‌گاه تکه‌های پنبه را زیر پوست می‌دوخت و سرانجام اسبی صاف و فربه بوجود آمد. برای این‌که گوشهای اسب مانند برگ پلاستیده آویزان نباشد کتیا تصمیم گرفت در داخل گوشها فنر کار بگذارد و گوشها مانند گوش اسب واقعی راست ایستادند. گذشته از این کتیا به فکر افتاد، که به گوشها نخ بیندد. او به‌شکلی نامحسوس نخها را می‌کشید و اسب مانند اسبی زنده گوش‌هایش را تکان می‌داد.

سرانجام روز نمایش، که این همه انتظارش را می‌کشیدیم، فرا رسید.

ما پوست اسب را یواشکی به دبستان آورده و در پشت صحنه پنهان کردیم. بعد ما وانیا پاخوموف را دیدیم. کتیا او را به گوشه‌ای صدا زد و گفت: وانیا، گوش کن. قبل از آن که برای پیکار با سرغول پیکر به روی صحنه بروی به پشت صحنه بیا، در آنجا اسبی، که برای تو آماده کرده‌ایم، ایستاده است. تو سوار این اسب بشو و به روی صحنه برو.

وانیا پرسید: این اسب از کجا و چطور تهیه شده؟

— این دیگر به تو مربوط نیست. اسب خوبی است. سوارش بشو او ترا به هر جا لازم است می‌برد.

وانیا می‌گوید: چه می‌دانم. آخر ما بدون اسب تمرین می‌کردیم.

شیشکین می‌گوید: عجب آدم خلی هستی! آخر با اسب به مراتب بهتر است. حتی در منظومه‌ی پوشکین نوشته شده، که روسلان سوار اسب بود. در منظومه این طور گفته شده: «سواره روم من سوی دشمنان!» جز سوار اسب مگر سوار چیز دیگری بوده. و در کتاب زبان مادری ما هم تصویری هست و در آن روسلان سوار بر اسب نشان داده شده است.

وانیا می‌گوید: خوب، باشد. من خودم هم خجالت می‌کشم پیاده روی صحنه بروم. یل نامدار و یکهو پیاده در پیکار.

کتیا می‌گوید: اما تو به هیچ کس نگو، والا تمام لطفش از بین می‌رود.

— بسیار خوب.

باری، وقتی مردم داشتند جمع می‌شدند، ما یواشکی به پشت صحنه رفته و پوست اسب را آماده کردیم و منتظر نشتیم. بچه‌ها در جنب و جوش بودند، روی صحنه می‌دویدند، دکوراسیون را امتحان می‌کردند. سرانجام آخرین زنگ را زدند و هنرنمایی بچه‌ها شروع شد. ما همه را خوب می‌دیدیم و خوب می‌شنیدیم: هم این که چطور شعر می‌خواندند، هم این که چطور تمرین‌های ورزشی انجام می‌دادند. من از تمرین‌های ورزشی خیلی خوشم آمد. تمرین‌ها را بچه‌ها با همراهی موسیقی، مرتب و منظم انجام می‌دادند، مثل این که یک نفر ورزش می‌کرد. بی خود نبود که دو هفته پشت هم تمرین کرده بودند. بعد پرده پایین آمد و به سرعت سرغول پیکر را که از تخته سه لایی درست کرده بودند و دهانش باز و بسته می‌شد، به روی صحنه آوردند و ایگور گراچیف پشت آن مخفی شد. در این موقع وانیایم حاضر شد. کلاه خودی براق به سر گذاشته بود، که از مقوا درست کرده بودند، نیزه‌ای چوبی، که به آن رنگ نقره‌ای زده بود، به دست داشت.

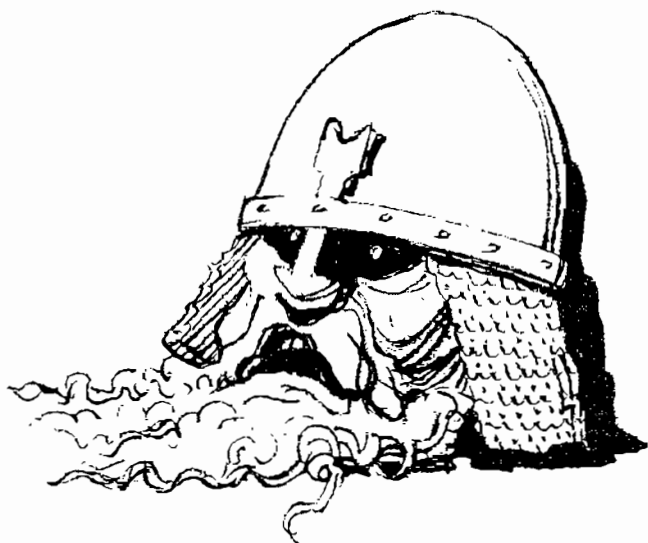
وانیا آمد پیش ما و گفت: خوب، پس اسب‌تان کجاست؟

ما گفتیم: الان.

به سرعت به داخل پوست اسب خزیدیم و در برابر او ایستادیم.
من می‌گویم: سوار شو.

وانیا روی پشت من نشست. در این جا من احساس کردم که اسب‌ها زندگانی خوشی
ندارند. در زیر سنگینی وانیا کم‌کم به کلی خم شد و با هر دو دست محکم به کمر بند
کتیا چسبیدم، تا تکیه‌گاهی داشته باشم. درست در این موقع هم پرده بالا رفت.
وانیا، یعنی روسلان، فرمان داد: هین، رفتیم!

من و ششکین مستقیماً به میان صحنه دویدیم. بچه‌ها در سالن با خنده‌ای
دسته‌جمعی ما را استقبال کردند. معلوم بود، که از اسب ما خوششان آمده است. ما
مستقیماً به پیش سرغول پیکر رفتیم.



روسلان جز و جزش درآمد: چش! چش! کجا می‌روید؟ چیزی نمانده که روی
سرغول پا بگذارید! عقب برگردید!
ما عقب عقب رفتیم.
از سالن صدای قهقهه‌ای بلند برخاست.

وانیا به ما دعوا کرد: عقب عقب نروید! چه آدمهای عجیبی! برگردید و به وسط صحنه بروید. من باید شعر بخوانم.

ما برگشتیم و به وسط صحنه آمدیم. در این جا وانیا با صدایی، که گویی از ته قبر بلند می شد، شروع به شعر خواندن کرد:

ای دشت، ای دشت، روی تو را، کی با
استخوان مردگان پوشانده است؟



و این اشعار را مدت زیادی می خواند و باشکال مختلف زوزه می کشید، و شیشکین هم در این موقع سر نخ را می کشید و اسب ما گوشهای خود را تکان می داد و این حرکت مایه ی وجد و شغف تماشاکنندگان میشد. وانیا بالاخره اشعار خود را به پایان رساند و یواشکی گفت: خوب، حالا به طرف سرغول پیکر بروید.

ما برگشتیم و به طرف سرغول پیکر روانه شدیم. پنج شش قدم به سرغول پیکر مانده شیشکین شروع کرد به خروخر کردن و مقاومت کردن و به هوا می پرید، مثل این که اسب به روی پاهای عقبی بلند می شود. من هم برای این که نشان بدهم اسب از سرغول پیکر ترسیده، به جفتک زدن پرداختم. در این جا روسلان مهمیز زد، یعنی اگر ساده تر گفته باشم با پاشنه های خود به من لگد زد. آن وقت ما به سرغول پیکر نزدیک شدیم و روسلان با نیزه ی خود منخرین او را غلغلک داد. از این عمل سرغول پیکر چنان دهان باز کرد و چنان عطسه کرد که من و شیشکین به عقب جستم و دور صحنه چرخیدیم، مثل این که باد ما را از جا کنده است. چیزی نمانده بود که روسلان از پشت اسب سرنگون بشود. شیشکین پا روی پای من گذاشت. من از شدت درد روی یک پا جستم و لنگ شدم. وانیا دوباره به مهمیز زدن به من شروع کرد. ما دوباره به طرف سرغول پیکر تاختیم و سرغول پیکر باز به ما فوت کرد و باز باد ما را به دور برد. ما

چندین بار به این طرز باو حمله ور می شدیم، و بالاخره من به التماس افتادم.

گفتم: زودتر تمام کنید، والا طاقت من تمام می شود. پام درد گرفته!

آن وقت ما برای آخرین بار به طرف سرغول پیکر تاختیم و وایا با چنان نیرویی نیرزه‌ی خود را به آن کوبید، که رنگ سر از تخته‌ها بزمین ریخت. سرغول پیکر افتاد، و تمایش تمام شد، و اسب لنگان لنگان از صحنه بیرون رفت. بچه‌ها دسته جمعی کف می زدند. وایا از اسب پایین جست و بروی صحنه دوید تا مانند هنریشه‌های واقعی به تماشاکنندگان تعظیم کند.

شیشکین می گوید: آخر ما هم روی صحنه هنرنمایی کردیم. ما هم باید به تماشاکنندگان تعظیم کنیم.

در این موقع همه دیدند، که اسب هم بروی صحنه دویده و به تماشاکنندگان تعظیم می کند، یعنی سر خود را پایین و بالا می برد. این عمل مورد پسند همه قرار گرفت و در سالن غوغایی برپا شد. بچه‌ها بیشتر کف می زدند. ما تعظیم کرده و از صحنه بیرون دویدیم و دوباره به روی صحنه دویدیم و باز تعظیم کردیم. در این جا والودیا دستور داد هرچه زودتر پرده را پایین بکشند. فوراً پرده را پایین کشیدند. ما می خواستیم بگریزیم، ولی والودیا گوشه‌های اسب را گرفت و گفت: خوب، بیاید بیرون! کیست که مسخره بازی درآورده؟

ما از پوست اسب بیرون آمدیم.

والودیا گفت: آهان، پس شماها بودید! کی به شما اجازه داد شیطننت کنید؟

شیشکین تعجب کرد: مگر اسب ما بد بود؟

والودیا گفت: اسب را خوب درست کردید، اما نتوانستید درست و حسابی نقش اسب را بازی کنید: روی صحنه صحبتی جدی می شود، ولی در این موقع اسب ایستاده و پابه پا می کند، گاهی این پا و گاهی آن پای را جلو می گذارد. شما کی و کجا دیده اید که اسب این طور پابه پا کند؟

من می گویم: آخر از این که بی حرکت در یک جا بایستی خسته می شوی. اضافه براین وایا هم سوار من است. می دانید او چقدر سنگین است؟ چطور می توان آرام ایستاد!

— حالا، که روی صحنه آمدید، می‌بایستی آرام بایستید. و یک نکته‌ی دیگر: روسلان شعر می‌خواند: «ای دشت، ای دشت! کی روی تو را با استخوان مردگان پوشانده است؟» و ناگهان جمعیت می‌خندد. من فکر می‌کنم، چرا مردم می‌خندند؟ چه چیز خنده‌آوری دیده‌اند؟ معلوم می‌شود در این موقع اسب گوشهایش را تکان می‌داده است!

شیشکین می‌گوید: خوب، اسب‌ها همیشه وقتی به صدایی گوش می‌دهند گوشهای خود را می‌جنبانند.

— در این جا اسب به چه صدایی گوش می‌داد؟

— خوب، مثلاً به اشعار گوش می‌داد... اسب شنید، که روسلان شعر می‌خواند و گوشهای خود را جنبانند.

— اگر گوشهایش را جنبانده بود مصیبت بزرگی نبود، اما چنان پس و پیش می‌برد که گویی مگس‌ها را می‌پراند.

شیشکین می‌گوید: مثل این که من یک خورده شورش را در آورده‌ام. سرنخ را خیلی محکم کشیده‌ام.

والودیا او را مسخره کرد: «شورش را در آورده‌ام!» — خوب، دفعه‌ی دیگر بدون اجازه روی صحنه ندوید.

ما خیلی غصه خوردیم و فکر می‌کردیم، که اولگا نیکولایفنا هم ما را گوشمالی خواهد داد، ولی اولگا نیکولایفنا اصلاً چیزی به ما نگفت و نمی‌دانم چرا این سکوت او، برایم از تنبیه بدتر بود، لابد من و شیشکین چنان بچه‌هایی اصلاح نشدنی هستیم که حتی صحبت جدی هم با ما بی‌فایده است.

من به‌خاطر این نمایش و همچنین به علت شطرنج‌بازی آن‌طور که باید و شاید درس نخواندم و پس از چند روز وقتی کارنامه‌ها را با نمره‌های سه‌ماهه‌ی اول به‌دست ما دادند، دیدم که در حساب نمره‌ی دو گرفته‌ام.

من از پیش می‌دانستم که نمره‌ی حساب سه‌ماهه‌ی من دو خواهد بود، ولی فکر می‌کردم که سه‌ماهه‌ی اول به این زودیها تمام نمی‌شود، و من فرصت دارم که خودم را جلو بیاورم. اما سه‌ماهه چنان ناگهانی تمام شد که من فرصت نکردم به پشت سرم هم

نگاه بکنم. شیشکین هم در امتحان زبان روسی نمره‌ی دو گرفته بود.
وقتی به خانه برمی‌گشتم من به شیشکین گفتم: آخر برای چه درست روز قبل از
جشن کارنامه‌ها را می‌دهند؟ حالا تمام جشن برای من خراب خواهد شد.
شیشکین پرسید: چرا؟

— برای این‌که باید نمره‌ی دو را در خانه نشان بدهم.
شیشکین گفت: اما من قبل از جشن نمره‌ی دو را نشان نخواهم داد. چرا روز جشن
را برای مادرم تلخ کنم؟

من می‌گویم: خوب، بعد از جشن در هر صورت باید نشان بدهی.
— خوب باشد، البته بعد از جشن نشان می‌دهم، روز جشن همه خوشحالتند و اگر من
نمره‌ی دو را نشان بدهم اوقات همه تلخ می‌شود. نه، بگذار خوشحال باشند. چرا
بی‌خود اوقات مادرم را تلخ کنم؟ من مادرم را دوست دارم.

من گفتم: اگر دوستش داشتی بهتر درس می‌خواندی.

شیشکین جواب داد: تو خودت مگر خوب درس می‌خوانی؟

— نه، من بد درس می‌خوانم، ولی بهتر درس خواهم خواند.

— خوب، من هم بهتر درس خواهم خواند.

گفتگوی ما به همین جا خاتمه یافت، و من تصمیم گرفتم مثل شیشکین کارنامه را
بعد از تمام شدن جشن نشان بدهم. آخر گاهی هم این‌طور پیشامد می‌کند، که کارنامه‌ها
را بعد از جشن به دانش‌آموزان می‌دهند. هیچ چیز غیرعادی در این کار وجود ندارد.



سرانجام روزی که من با بی‌تابی تمام در
انتظارش بودم - روز هفتم نوامبر جشن سال
- روز انقلاب کبیر اکتبر فرا رسید.

من صبح زود بیدار شدم و بلافاصله به
جلوی پنجره دویدم، تا خیابان را تماشا کنم.
خورشید هنوز طلوع نکرده، ولی هوا به کلی
روشن شده بود. آسمان صاف و نیلگون بود.
پرچم‌های سرخ برفراز تمام خانه‌ها در اهتزاز

بود. چنان دلم را شادی فرا گرفت، که گویی دوباره بهار شده است. نمی‌دانم چرا در
روزهای این جشن دنیا این‌طور نورانی و دل‌انسان‌شاد است! معلوم نیست چرا بهترین
و مطبوع‌ترین خاطرات به یاد انسان می‌آید. آرزوهایی بسیار زیبا در سرت پدیدار
می‌شود و دلت می‌خواهد هرچه زودتر رشد کنی و بزرگ و نیرومند و دلیر بشوی و
دل‌آوری‌ها و قهرمانی‌های مختلف انجام بدهی: از میان جنگل‌های انبوه و هولناک
بگذری، از صخره‌های صعب‌العبور بالا بروی، با هواپیما در دل آسمان آبی پرواز کنی،
به ژرفای زمین فرو رفته و آهن و ذغال سنگ استخراج کنی، ترعه‌ها حفر کرده و
دشت‌های کویر را آبیاری کنی، جنگل بکاری، و یا در کارخانه‌ای مشغول کار شده و
ماشین‌های نو و عالی بسازی.

این‌ها آرزوهایی است، که من در سر دارم. من فکر می‌کنم، که در این آرزوهای من
هیچ چیز شگفت‌انگیزی وجود ندارد. پدرم می‌گوید در کشور ما هر کس بخواهد

درست و حسابی درس بخواند، می‌تواند به هرچه دلخواهش هست دست یابد، زیرا خیلی سال‌ها پیش از این، درست در همین روز هفتم توامیر ما سرمایه‌دارانی را که به مردم ظلم می‌کردند، طرد کردیم، و حالا در کشور ما همه چیز به مردم تعلق دارد. پس همه چیز به من هم تعلق دارد، چون من هم مردم هستم.

پدرم در این روز یک دستگاه سینمای خانگی و چند حلقه فیلم، مادرم یک جفت کفش پاتیناژ و لیکا یک قطب‌نما به من هدیه کرد، و من هم یک جعبه رنگ برای نقاشی به لیکا هدیه دادم.

بعد من و پدرم و لیکا به کارخانه‌ای که پدرم در آنجا کار می‌کند، رفتیم و به همراه تمام کارگران کارخانه به دمنستراسیون روانه شدیم. در اطراف ما از موزیک غلفله‌ای برپا بود، همه آواز می‌خواندند، من و لیکا هم آواز می‌خواندیم و خیلی خوشحال بودیم و پدرمان برای ما بادکنک خرید، برای من بادکنک سرخ و برای لیکا بادکنک سبز. وقتی به بزرگترین میدان شهرمان نزدیک شدیم، پدرمان دو پرچم کوچک سرخ خرید و ما با این پرچم‌ها از سراسر میدان در جلوی تریبون گذشتیم.

بعد ما به خانه برگشتیم و به زودی مهمانان در خانه‌ی ما جمع شدند. اول از همه عمو آلکساندر آمد. دو بسته در دست او بود، و ما فوراً فهمیدیم، که برایمان هدیه آورده است. اما عمو آلکساندر ابتدا پرسید، که آیا اخلاق و رفتار ما خوب است. ما گفتیم خوب است.

— از مادرتان حرف می‌شنوید؟

می‌گوییم: می‌شنویم.

— خوب، چطور درس می‌خوانید؟

لیکا می‌گوید: خوب.

من هم گفتم: خوب.

آن وقت عمو آلکساندر یک جعبه وسایل فنی فلزی به من و یک جعبه مکعب‌های ساختمانی به لیکا هدیه داد.

بعد خاله لیدا و عمو سربوژا، بعد از آن‌ها خاله نادیا و عمو یورا و خاله نینا آمدند. همه از من می‌پرسیدند که چطور درس می‌خوانم، و من به همه می‌گفتم خوب درس

می‌خوانم و همه هدایایی به من می‌دادند، به‌طوری که در آخر روز یک پشته هدیه برایم جمع شد. هدیه‌های لیکا هم یک پشته بود. باری، من نشسته بودم و به هدیه‌های خود نگاه می‌کردم و به‌تدریج دلم غمگین شد. و وجدان شروع به آزارم کرد، زیرا در درس حساب نمره‌ی دو گرفته بودم و به همه می‌گفتم که خوب درس می‌خوانم. من مدت درازی در این باره فکر کردم و آخر سر به‌خودم قول دادم، حالا آن‌طور که باید و شاید به درس خواندن می‌پردازم و چنین وقایعی دیگر در عمرم تکرار نخواهد شد. پس از آن که این تصمیم را گرفتم غم و غصه‌ام کم‌کم از بین رفت و به‌تدریج شادی به دلم راه یافت.

هشتم نوامبر هم جشن بود. من به دیدن بسیاری از شاگردان کلاس خودمان رفتم و خیلی از بچه‌ها به خانه‌ی ما آمدند. ما همه‌اش به بازیهای گوناگون سرگرم بودیم و شب با سینمای خانگی من فیلم‌های مختلفی را روی دیوار نمایش دادیم. وقتی می‌خواستم بخوابم تمام هدایای خودم را روی صندلی کنار تخت‌خوابم گذاشتم. لیکا هم هدیه‌های خودش را روی صندلی چید و دو یادکنکی که ما موقع دمنوئستراسیون در دست داشتیم، زیر سقف آویزان بودند. تماشای آن‌ها چقدر لذت‌بخش بود!

روز بعد وقتی من بیدار شدم دیدم بادکنک‌ها روی کف اتاق افتاده‌اند. چروکیده و کوچک شده بودند. گاز سبک از آن‌ها خارج شده و دیگر نمی‌توانستند به آسمان بلند شوند.

در این روز وقتی از دبستان برگشتم نمی‌دانستم چطور جریان نمره‌ی دو را به مادرم بگویم، ولی مادرم خودش به یاد کارنامه افتاد و دستور داد کارنامه را نشانش بدهم. من ساکت و صامت کارنامه را از کیفم بیرون آورده و باو دادم. مادرم نمره‌های مرا از نظر گذراند و البته فوراً نمره‌ی دو را دید و اخم کرده و گفت: بله، آها، من که می‌دانستم! همه‌اش گردش و تفریح کردی و حالا در آخر سه ماه، نمره‌ی دو گرفتی. علت همه‌ی این‌ها چیست؟ علتش این است، که نمی‌خواهی حرف بشنوی! چند مرتبه به‌تو گفتم، که درس و مشق را باید به موقع حاضر کرد. اما به تو چه بگویند و چه نگویند مشق پرستدان کوییدن است. شاید تو می‌خواهی دو سال در یک کلاس بمانی؟

من گفتم، که حالا دیگر خوب درس خواهم خواند و به هیچ عنوانی نمره‌ی دو

نخواهم گرفت، ولی مادرم در جواب فقط پوزخند زد. معلوم بود، که به وعده‌هایم یک ذره هم باور نمی‌کرد. من از مادرم خواش کردم کارنامه‌ام را امضا کند، ولی مادرم گفت: نه دیگر، بگذار این مرتبه پدرت امضا کند.

این بدتر از هرچیز دیگر بود. من امیدوار بودم که مادرم کارنامه‌ام را امضا می‌کند و آن وقت می‌توانم آن را به پدرم نشان ندهم، ولی حالا من می‌بایست سرزنش‌های پدرم را هم بشنوم. روحیه‌ام چنان بد شد، که حتی نمی‌خواستم درس‌هایم را حاضر کنم. فکر کردم: «بگذار پدرم هم مرا دعوا کند، آن وقت به حاضر کردن درس‌هایم می‌پردازم.»

سرانجام پدرم از کار به خانه برگشت. من صبر کردم تا ناهارش را بخورد، زیرا او همیشه بعد از خوردن ناهار نرم‌تر و مهربان‌تر است، و آن وقت کارنامه را طوری روی میز گذاشتم، که پدرم آن را ببیند. پدرم به زودی متوجه شد، که کارنامه‌ی من روی میز کنار دستش افتاده آن را برداشت و به نمره‌های من نگاه کرد.

وقتی نمره‌ی دو را دید گفت: آهان، بالاخره سرت به سنگ خورد! واقعاً تو از رفقای خجالت نمی‌کشی، هان؟

من جواب دادم: مگر فقط من نمره‌ی دو می‌گیرم!

— جز تو کی دیگر نمره‌ی دو گرفته است؟

— شیشکین.

— چرا تو از شیشکین سرمشق می‌گیری؟ خوب بود از بهترین شاگردها سرمشق

می‌گرفتی. یا این که شیشکین پیش شما شخصیتی است؟

من گفتم: اصلاً شخصیتی نیست.

— خوب، تو می‌بایست بهتر درس می‌خواندی و به شیشکین هم کمک می‌کردی.

واقعاً شما هر دو خوشتان می‌آید که از همه بدتر باشید؟

من گفتم: من اصلاً خوشم نمی‌آید. من دیگر تصمیم گرفته‌ام که بهتر درس بخوانم.

— تو قبلاً هم این حرف را می‌زدی.

— نه، من قبلاً همین جوری این حرف را می‌زدم. ولی حالا تصمیم قطعی گرفته‌ام که

به درس پردازم.

— خوب، باشد، ببینیم تو چقدر قطعی هستی.

پدرم کارنامه را امضا کرد و دیگر هیچ حرفی نزد. من حتی رنجیدم که چرا او بیشتر از این مرا سرزنش نکرد. لابد او به این نتیجه رسید که اگر من همیشه فقط وعده می‌دهم و هیچ کدامش را اجرا نمی‌کنم، لابد حرف زدن با من فایده‌ای ندارد. به این جهت من تصمیم گرفتم این مرتبه نشان بدهم که قطعیت دارم و درست و حسابی به درس خواندن پردازم. فقط جای اتسوس بود که آن روز از درس حساب تکلیف خانگی نداده بودم، والا من مسئله را حتماً خردم حل می‌کردم.

روز بعد من از شیشکین پرسیدم: خوب چطور شد، مادرت به علت نمره‌ی دو تنبیهت کرد؟

— تنبیهم کرد! و خاله زینا هم تنبیهم کرد. بهتر بود، که خاله‌ام ساکت می‌نشست! او فقط یک چیز می‌گوید: «آهان، من به‌طور شاید و باید مراقب تو خواهم شد!» اما چطور مراقب من خواهد شد؟ یک روزی به من گفت: «آهان، من مراقب تو خواهم بود؛ هر روز عصر واری می‌خواهم کرد، که تو چطور تکالیفت را انجام داده‌ای.» اما فقط یکی دو بار واری کرد و بعد در انجمن تئاتر باشگاه کارخانه‌ی اتومبیل سازی اسم نوشت و حالا همین که عصر می‌شود غیبت می‌زند. می‌گوید: «من فردا درس و مشقت را واری می‌کنم.» و هر روز همین بساط است، همه‌اش فردا و فردا و بعداً هم به کلی هیچ. آن وقت یک‌هو می‌آید و می‌گوید: «خرب، کتابچه‌هایت را نشان بده، جراب بده، برای فردا چه درسی را باید حاضر کنی؟» اما من هم هیچ درسی را حاضر نکرده‌ام، چون یادم رفته است که روزگاری درس‌هایم را واری می‌کردند. خلاصه همین که عصر می‌شود، خاله‌ام در خانه نیست. و اگر رفتن به انجمن تئاتر لازم هم نباشد، به تئاتر می‌رود.

من گفتم: چون در آموزشگاه تئاتر درس می‌خواند پس باید به تئاتر برود. شیشکین می‌گوید: من این را می‌فهمم. مادرم هم به دوره تکمیل تخصص می‌رود و کار می‌کند اما مادرم که نمی‌گوید: «من مراقب تو خواهم بود.» مادرم فقط توضیح می‌دهد، که باید درس خواند و اگر سرم داد و بیداد کند من نمی‌رنجم. اما از خاله زینا همیشه خواهم رنجید، چون یا کاری را به عهده نباید گرفت و اگر به عهده می‌گیری باید انجام بدهی. شاید من همه‌اش منتظرم که خاله زینا مراقبم کند و به این جهت خودم

کاری نمی‌کنم. اخلاق من این‌طور است.

من گفتم: تو این‌طوری می‌خواهی صاف و ساده تقصیر خودت را به گردن دیگری بیاندازی. اخلاقت را تغییر بده.

— خوب، تو اخلاقت را تغییر بده. مثل این‌که بهتر از من درس می‌خواند!

من گفتم: من بهتر درس خواهم خواند.

شیشکین جواب داد: خوب، من هم بهتر درس خواهم خواند.

چند روز بعد از این گریگوری ایوانچ دبیر ورزش ما گفت، که سالن ورزش را برای بسکتبال مجهز کرده‌اند و هر کس مایل باشد می‌تواند در تیم بسکتبال اسم نویسی کند. بچه‌ها همه خوشحال شده و اسم‌نویسی کردند. البته من و شیشکین هم می‌خواستیم اسم بنویسیم، ولی گریگوری ایوانچ اسم ما را ننوشت و به ما گفت: فقط آن‌هایی که خوب درس می‌خوانند، می‌توانند در تیم بسکتبال اسم بنویسند.

شیشکین خیلی پیکر شد. او از مدت‌ها پیش انتظار می‌کشید که کی خواهد توانست بسکتبال بازی کند، اما حالا، وقتی که سایر بچه‌ها بازی می‌کنند، من و او باصطلاح معروف باید کنار گود بنشینیم. من شخصاً خیلی اوقاتم تلخ نشد، چون تصمیم گرفته بودم، که بهتر درس بخوانم و به هر قیمتی شده خود را به جایی برسانم که در تیم بسکتبال قبولم کنند.

در آن روز اولگا نیکولایفنا گفت، که بسیاری از بچه‌ها خود را پیش برده و با موفقیت بیشتری درس می‌خوانند. وضع تحصیل در گروه یکم از همه بهتر بود. در آن گروه هیچ‌کس نمره‌ی دو نگرفته بود و فقط دو نفری نمره‌ی سه گرفته بودند. اولگانیکولایفنا گفت، که وقتی آن‌ها این نمره‌های خود را اصلاح کنند، آن وقت گروه‌شان به وعده‌ی خود، که فقط با نمره‌ی چهار و پنج درس خواهد خواند، وفا کرده است. وضع گروه ما از همه بدتر بود، چون ما دو نمره‌ی دو داشتیم — من و شیشکین. یورا گفت: آها! ما به‌خاطر شماها از همه عقب افتاده‌ایم! باید فکر چاره‌ای باشیم، تا خود را از این وضعیت نجات بدهیم.

لیونیا آستایف به من و شیشکین اشاره کرده و گفت: همه‌اش تقصیر این دو نفر است! این چه کاری است که شما می‌کنید؟ تمام گروه را بی‌آبرو کرده‌اید! بچه‌ها همه

کوشش می‌کنند، اما به این‌ها هرچه بگویی تاثیر نمی‌کند! ماله‌یف، چرا تو بد درس می‌خوانی؟

در این موقع بچه‌ها همگی به من رو آوردند: مگر تو نمی‌فهمی، که باید بهتر درس خواند؟

من گفتم: نمی‌فهمم این حرف‌ها برای چیست؟ من خودم تصمیم گرفته‌ام که بهتر درس بخوانم، اما این‌جا باز و باز این صحبت را پیش می‌کنند!

آلیک ماروकिन گفت: اگر تصمیم گرفته‌ای، می‌بایست درس بخوانی! اما چه نمره‌هایی گرفته‌ای؟

من گفتم: این نمره‌های من مربوط به گذشته است، اما من فقط پیریشب تصمیم گرفتم.

— چه آدمی هستی! مثل این‌که زودتر نمی‌توانستی تصمیم بگیری!

اولگا نیکولاینا گفت: بچه‌ها، تامل کنید، نباید مشاجره کرد. به عقب افتاده‌ها باید کمک کرد. در گروه شما شاگردهای خوبی هستند. باید از میان آن‌ها اشخاصی را برای کمک به شیشکین و ماله‌یف انتخاب کرد.

وایا پاخوموف پرسید: آیا ممکن است، که به ماله‌یف کمک کنم؟

آلیک ماروकिन گفت: و من هم به شیشکین کمک خواهم کرد. ممکن است؟

اولگا نیکولاینا گفت: البته که ممکن است. این بسیار خوب است، که شما می‌خواهید به رفقایان کمک کنید. ولی ویتا و کتیا باید خودشان بیشتر کار کنند. ویتا، لابد وقتی تو نمی‌توانی مسئله‌ای را حل کنی فوراً از پدر یا مادر خود می‌پرسی؟ من گفتم: نه، من حالا هرگز از پدرم نمی‌پرسم. چرا او را از کارش منصرف کنم؟ من فقط پیش یکی از رفقا می‌روم و از او می‌پرسم.

— خوب، فوقی ندارد. من می‌خواهم بگویم، که خودت باید کوشش کنی. اگر آن‌طور که باید و شاید مشغول حل مسئله بشوی و خودت آن را حل کنی، یک چیزی خواهی فهمید، اما اگر هربار، دیگری به جای تو مسئله را حل کند، تو هیچ‌وقت یاد نخواهی گرفت مسائل را حل کنی. مسئله را برای آن می‌دهند، که شاگردان یاد بگیرند مستقلاً فکر کنند.

من گفتم : بسیار خوب، حالا من خودم حل خواهم کرد.
— آها آها، بکوش. فقط در موارد خیلی سخت، وقتی می‌بینی، که قدرت حل مسئله را نداری؛ برای کمک به رفقا یا به من مراجعه کن.
من گفتم : نه، به نظرم حالا من قدرت خواهم داشت و اگر به هیچ وجه قدرت نداشتم آن وقت پیش وائیا می‌روم.
اولگا نیکولایفنا گفت : اگر بخواهی، می‌توانی.

من به خانه آمدم و بلافاصله دست بکار شدم. چنان نیروی اراده‌ای بر من مسلط شد، که من خودم هم متعجب شدم. تصمیم گرفتم همان‌طور که اولگا نیکولایفنا به ما یاد داده، اول درسهای مشکل را حاضر کنم، بعد به درسهای آسان‌تر بپردازم. اتفاقاً در آن روز به ما مسئله‌ی حساب داده بودند. من بدون فکر زیاد کتاب مسائل را باز کردم و به خواندن مسئله پرداختم: «در مغازه‌ای ۸ اره و سه برابر آن تیر وجود داشت، نصف تیرها و سه اره را در برابر ۸۴ روبل به یک گروه نجار



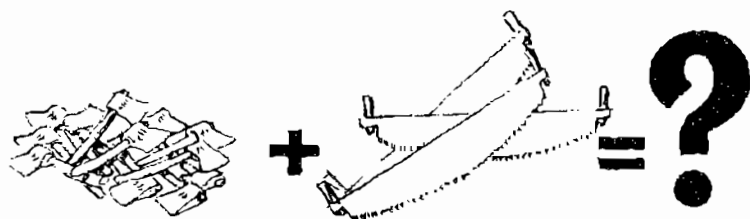
فروختند. بقیه‌ی ارها و تیرها را بمبلغ ۱۰۰ روبل به گروه دیگری نجار فروختند. قیمت هر تیر و هر اره را معین کنید.»

بار اول من چیزی نفهمیدم و دوباره به خواندن مسئله مشغول شدم و بار سوم آن را خواندم. . . من به تدریج پی بردم آن که مسائل را تنظیم می‌کند تماماً آن‌ها را چنان پیچیده می‌کند، تا شاگردان نتوانند فوراً حلشان کنند. نوشته شده که «در مغازه ۸ اره و سه برابر آن تیر وجود داشت»، خوب، می‌توانستند بنویسند، که در مغازه ۸ اره و ۲۴ تیر بود. آخر ۸ اره و سه برابر آن تیر بوده و همه می‌دانند که ۲۴ عدد تیر وجود داشته است. چرا این همه اشکال تراشی می‌کنند! اضافه بر این: «به یک گروه نجار نصف تیرها و سه عدد اره را در برابر ۸۴ روبل فروختند.» می‌توانستند به سادگی بگویند:

«دوازده تیر فروختند.» مثل این که معلوم نیست، اگر ۲۴ تیر وجود داشته نصفش می شود ۱۲ عدد. و همه ی این ها را در برابر ۸۴ روبل فروختند. بعد از این می گویند، که بقیه ی تیرها و اره ها را بمبلغ ۱۰۰ روبل به گروه دیگر نجاران فروختند. بقیه چه بوده؟ مگر نمی شود به زبان آدمیزاد گفت؟ اگر مجموعاً ۲۴ تیر بوده و ۱۲ عدد آن را فروخته اند پس ۱۲ عدد باقی مانده. و اما اره، مجموعاً ۸ عدد بود، سه عدد را به یک گروه فروختند، پس به گروه دیگر ۵ عدد اره فروخته اند. همین طور می باید می نوشتند، اما همه را مغشوش و مغشوش می کنند و بعد لابد می گویند که بچه ها بی استعدادند و نمی توانند مسائل را حل کنند!

من مسئله را بنا به سلیقه ی خودم نوشتم تا صورت ساده تری پیدا کند و مسئله به این شکل درآمد: «در مغازه ای ۸ اره و ۲۴ تیر وجود داشت. ۱۲ تیر و سه اره را در برابر ۸۴ روبل به یک گروه نجار فروختند. ۱۲ تیر و ۵ اره را بمبلغ ۱۰۰ روبل به گروه دیگر فروختند. قیمت یک تیر و یک اره چند است؟»

وقتی مسئله را از نو نوشتم آن را دوباره خواندم و دیدم کمی کوتاه تر شده است، ولی با تمام این ها به عقلم نمی رسید که آن را چطور حل کنم، زیرا در سرم اعداد با هم مخلوط می شدند و نمی گذاشتند فکر کنم. من تصمیم گرفتم به یک نحو دیگری مسئله را کوتاه تر کنم، تا اعداد آن کمتر بشود. وقتی تمام اره ها و تیرها را بالاخره فروخته اند مهم نیست که در مغازه چند تا وجود داشته است. من مسئله را خلاصه کردم و به این صورت درآمد: «۱۲ تیر و سه اره را به مبلغ ۸۴ روبل به یک گروه فروختند. ۱۲ تیر و پنج اره را به مبلغ ۱۰۰ به گروه دیگر فروختند. یک اره و یک تیر چند می ارزند؟»



مسئله کوتاه‌تر شد، و من فکر می‌کردم آن را چطور خلاصه‌تر بکنم. آخر مهم نیست که اره و تبر را به کی فروخته‌اند. فقط این نکته مهم است؛ که به چه قیمتی فروخته‌اند. من فکر کردم و فکر کردم و مسئله به این شکل درآمد:

«۱۲ تبر و ۳ اره ۸۴ روبل می‌آرزد.

۱۲ تبر و ۵ اره ۱۰۰ روبل می‌آرزد.

یک تبر و یک اره چند می‌آرزد؟»

بیشتر از این نمی‌شد خلاصه کرد و من فکر کردم که چطور مسئله را حل کنم. اول من فکر کردم که اگر ۱۲ تبر و ۳ اره ۸۴ روبل می‌آرزد، پس باید تمام اره‌ها و تبرها را با هم جمع کرد و ۸۴ روبل را به حاصل جمع آن‌ها تقسیم نمود. من ۱۲ تبر و ۳ اره را جمع کردم و شد ۱۵. آن وقت ۸۴ را به ۱۵ تقسیم کردم، ولی قابل تقسیم نبود، چون باقیمانده پیدا می‌کرد. من فهمیدم، که در این جا اشتباهی روی داده است و راه حل دیگری جستجو کردم. راه حل دیگری به این شکل به نظر رسید: من ۱۲ تبر و ۵ اره جمع کردم و شد ۱۷، آن وقت ۱۰۰ را به ۱۷ تقسیم کردم و باز باقی مانده پیدا شد. آن وقت من تمام ۲۴ تبر را با هم جمع کرده و ۸ اره را به آن‌ها اضافه نمودم و روبل‌ها را هم با هم جمع کرده و روبل‌ها را به تبرها و اره‌ها تقسیم کردم، ولی با تمام این‌ها تقسیم نشد. آن وقت اره‌ها را از تبرها تفریق کردم و پول را به تبرها تقسیم کردم و باز هم نتیجه‌ای بدست نیامد. بعد سعی کردم تبرها و اره‌ها را جدا جدا با هم جمع کنم و تبرها را از پولها تفریق کنم و آنچه را که باقی مانده به اره‌ها تقسیم نمایم. به چه کارهایی که دست نزد، ولی نتیجه‌ای حاصل نشد. آن وقت مسئله را برداشته و پیش وایا پاخوموف دویدم و گفتم: وایا، گوش کن. ۱۲ تبر و سه اره روی هم رفته ۸۴ روبل ارزش دارند و ۵ اره و ۱۲ تبر ۱۰۰ روبل می‌آرزد. یک تبر و یک اره چند می‌آرزد؟ به عقیده‌ی تو مسئله را چطور باید حل کرد؟

او پرسید: تو چطور فکر می‌کنی؟

— من فکر می‌کنم، که باید ۱۲ تبر و ۳ اره را با هم جمع کرد و ۸۴ روبل را به حاصل جمع تقسیم نمود.

— صبر کن! چرا تو باید تبرها و اره‌ها را با هم جمع کنی؟

— خوب، از این راه من می‌فهمم، که مجموعاً چند عدد بوده و ۸۴ را به مجموع آنها تقسیم می‌کنم و می‌فهمم، که یک عدد چند می‌ارزیده است.

— کدام «یک عدد» یک عدد اره یا یک عدد تبر؟
گفتم: اره یا تبر.

— آن وقت از جواب تو این طور معلوم می‌شود، که قیمت آنها یکسان بوده است.
— مگر قیمتشان یکسان بوده است؟

— البته یکسان نبوده. آخر در مسئله گفته نشده است، که آنها یک قیمت داشته‌اند.
برعکس، سؤال می‌شود، که قیمت اره و قیمت تبر جدا جدا چند است. ما حق نداریم آنها را با هم جمع کنیم.

گفتم: خوب، این‌ها را چه جمع کنی چه جمع نکنی در هر صورت نتیجه‌ای بدست نمی‌آید.

— بهمین جهت است، که نتیجه‌ات بدست نمی‌آید.

من پرسیدم: پس چه باید کرد؟

— خوب، تو فکر کن.

— من دو ساعت فکر کردم!

وانیا گفت: خوب، به مسئله خوب نگاه کن. چه می‌بینی؟

گفتم: می‌بینم، که ۱۲ تبر و ۳ اره ۸۴ روبل می‌ارزند، و ۱۲ تبر و ۵ اره ۱۰۰ روبل ارزش دارند.

— خوب، تو متوجه هستی، که در دفعه‌ی اول و دفعه‌ی دوم تعداد تبرها مساوی

است، ولی در دفعه‌ی دوم دو عدد اره بیشتر است؟

گفتم: متوجه هستم.

— متوجه هستی، که در دفعه‌ی دوم ۱۶ روبل بیشتر پرداخته‌اند؟

— این را هم متوجه شده‌ام. در دفعه‌ی اول ۸۴ روبل پرداختند، و در دفعه‌ی دوم

۱۰۰ روبل. ۱۰۰ روبل منهای ۸۴ می‌شود ۱۶.

— تو فکر می‌کنی، که چرا دفعه‌ای دوم ۱۶ روبل بیشتر پرداختند؟

من جواب دادم: برای همه واضح است، که ۲ اره بیشتر خریدند و مجبور شدند ۱۶

روبل بیشتر بپردازند.

— یعنی ۱۶ روبل را برای خرید ۲ اره پرداختند؟

گفتم: بله، برای ۲ اره.

— یک اره چند می‌ارزد؟

— اگر ۲ اره ۱۶ روبل می‌ارزد، پس یک اره ۸ روبل قیمت دارد.

— خوب، تو به این طرز فهمیدی، که یک اره چند می‌ارزد.

گفتم: تف! این مسئله به کلی ساده است! چطور من خودم حدس نزدم؟!

— صبر کن، تو حالا باید قیمت یک تبر را هم معین کنی.

گفتم: این دیگر خیلی ساده است. ۱۲ تبر و ۳ اره ۸۴ روبل می‌ارزند. ۳ اره ۲۴

روبل ارزش دارند. ۸۴ روبل، می‌شود ۶۰ روبل. ۱۲ تبر ۶۰ روبل ارزش دارند، پس

یک تبر چند می‌ارزد — ۶۰ را به ۱۲ تقسیم می‌کنیم، می‌شود ۵ روبل.

من به خانه رفتم و خیلی متأسف بودم، که چرا این مسئله را خودم حل نکردم. ولی

تصمیم گرفتم، که دفعه‌ی بعد مسئله را حتماً خودم حل کنم. حتی اگر پنج ساعت هم

بنشینم، باز خودم مسئله را حل خواهم کرد.

روز بعد جزو تکالیف خانگی مسئله‌ی حساب به ما ندادند، و من خوشحال بودم،

زیرا حل مسئله چندان لذت‌بخش نیست.

فکر کردم: «مهم نیست، یک روز از دست حساب استراحت می‌کنم.»

اما اصلاً به‌شکلی که من تصور می‌کردم، تمام نشد. همین که من برای حاضر کردن

درس‌هایم نشتم، لیکا یکهو گفت: «ویتا، امروز به ما یک مسئله داده‌اند که من به

هیچ‌وجه نمی‌توانم حل کنم. به من کمک کن.»

من همین‌که به مسئله نگاه کردم به خود گفتم:

«اگر بتوانم حل کنم، چه داستانی خواهد شد! تمام شخصیت‌م فوراً از بین می‌رود.»

و به لیکا گفتم: «الان وقت ندارم. من خودم یک دنیا درس دارم. تو برو و یکی دو

ساعت گردش و تفریح بکن و بعد بیا، من به تو کمک می‌کنم.»

فکر می‌کنم: «تا مشغول گردش و تفریح است، من راجع به مسئله فکر می‌کنم و بعد

برایش توضیح می‌دهم.»

لیکا می‌گوید: خوب باشد، من پیش رفیقم می‌روم.

گنتم: برو، برو، اما خیلی زود برنگرد. دو ساعت یا سه ساعت می‌توانی بگرددی. خلاصه هر چه قدر دلت می‌خواهد گردش کن.

لیکا رفت و من کتاب مسئله را برداشتم و به خواندن مسئله پرداختم:

«پسر و دختری در جنگل گردو می‌کنند. آن‌ها روی هم رفته ۱۲۰ عدد گردو جمع کردند. دختر دو بار کمتر از پسر گردو کند. هر کدام از آن‌ها چند گردو داشت؟»

من مسئله را خواندم و حتی خنده‌ام گرفت و بخود گفتم: «عجب مسئله‌ای است چه چیزش نامفهوم است؟ واضح است، ۱۲۰ را باید به ۲ تقسیم کرد؛ نتیجه می‌شود ۶۰ یعنی دختر ۶۰ گردو کنده است. حالا باید دانست پسر چند گردو کنده است: ۶۰ را از ۱۲۰ کم می‌کنیم، باز هم می‌شود ۶۰... اما چطور چنین چیزی ممکن است؟ از این‌جا معلوم می‌شود، که آن‌ها به یک اندازه کنده‌اند، در حالیکه در مسئله گفته شده، که دختر دو برابر کمتر گردو کند. فکر می‌کنم: آها، پس ۶۰ را باید به ۲ تقسیم کرد، حاصل تقسیم می‌شود ۳۰، یعنی پسر ۶۰ عدد و دختر ۳۰ گردو کنده است. به جواب مسئله نگاه کردم و دیدم در آنجا نوشته شده ۸۰ و ۴۰.

می‌گویم: اجازه بفرمایید! چطور ممکن است؟ نتیجه‌ی کار من می‌شود ۶۰ و ۳۰، ولی در کتاب نوشته شده ۸۰ و ۴۰.

من به بررسی پرداختم - مجموعاً ۱۲۰ گردو کردند. اگر پسر ۶۰ و دختر ۳۰ گردو کنده باشد مجموعاً می‌شود ۹۰، پس درست نیست! از نو به حل مسئله پرداختم. باز ۳۰ و ۶۰ بدست آمد! از کجا در جواب ۸۰ و ۴۰ بدست آورده‌اند؟ واقعاً مسئله عجیبی است!

در این‌جا من به فکر فرو رفتم. دوبار متوالی مسئله را خواندم و به هیچ وجه نمی‌توانستم بفهمم سرخ اصلی کجاست.

فکر کردم: «به به، به شاگردان کلاس سوم مائلی می‌دهند، که شاگرد کلاس چهارم نمی‌تواند حل کند! بیچاره‌ها، چطور درس می‌خوانند؟»

من برای حل این مسئله به فکر فرو رفتم، حل نکردنش برایم شرم‌آور بود. لیکا خواهد گفت، که در کلاس چهارم است، اما نتوانست برای شاگرد کلاس سوم مسئله حل

کند! من با شدت بیشتری به تفکر مشغول شدم: نتیجه‌ای به دست نمی‌آید. درست مثل این که دنیا در نظرم تاریک شده است! نشته‌ام و نمی‌دانم چه بکنم. در مسئله گفته شده است، که مجموعاً ۱۲۰ گردو جمع‌آوری شد، حالا باید آن را چنان تقسیم کرد، که یکی دو برابر دیگری گردو داشته باشد. اگر در مسئله اعداد دیگری هم وجود داشت، آن وقت ممکن بود راه حلی پیدا کرد، اما در این جا هر چقدر ۱۲۰ را به ۲ تقسیم کنی، هر چقدر ۲ را از ۱۲۰ تفریق کنی، هر چقدر ۱۲۰ را به ۲ ضرب کنی، در هر صورت ۴۰ و ۸۰ بدست نمی‌آید.

من از شدت نومیدی یک درخت گردو و زیر درخت یک دختر و یک پر کشیدم و روی درخت ۱۲۰ گردو نقش کردم. باری من هی گردوها را می‌کشیدم و خودم فکر می‌کردم. اما همه‌اش به چیزهایی، که نباید فکر کنم، فکر می‌کردم. اول فکر کردم، که چرا پسر دو برابر دختر گردو کنده و بعد حدس زدم، که لابد پسر از درخت بالا رفته و دختر از زیر درخت گردو می‌کنده و به این جهت کمتر گردو جمع کرده است. بعد من گردوها را از درخت می‌کندم، یعنی بامداد پاک کن از روی درخت پاک می‌کردم و به دختر و پسر می‌دادم، یعنی روی سر آنها می‌کشیدم. بعد من فکر کردم، که آنها لابد گردوها را به جیب‌های خود می‌گذاشته‌اند. پس رکت پوشیده بود، و من برای او دو جیب کشیدم، دختر پیشبند بسته بود، و من روی این پیشبند یک جیب رسم کردم. آن وقت من فکر کردم، که دختر از آن جهت کمتر گردو کنده، که فقط یک جیب داشته است. خوب، حالا من نشسته بودم و به آنها نگاه می‌کردم: پسر دو جیب و دختر یک جیب دارد. در سرم پرتوهای تابیدن گرفتند. من گردوها را از بالای سر آنها پاک کردم و جیب‌هایشان را پر و باد کرده کشیدم مثل این که پر از گردو است. ۱۲۰ گردو تماماً در سه جیب آنها بود: در دو جیب پسر و در یک جیب دختر، یعنی تمام گردوها در سه جیب. ناگهان فکری مثل برق به سرم زد: «تمام گردوها را باید به سه تقسیم کرد! دختر یک سهم را برمی‌دارد و پسر دو سهم و نتیجه این می‌شود، که سهم پسر دو برابر دختر است!» من فوراً ۱۲۰ را به سه تقسیم کردم و نتیجه شد ۴۰، یعنی یک سهم می‌شود ۴۰، یعنی دختر ۴۰ گردو کنده است، پسر دو سهم برداشته، ۴۰ را باید به ۲ ضرب کرد و نتیجه می‌شود ۸۰! درست همان‌طور که در جواب مسئله نوشته شده است. چیزی

نمانده بود که از شدت خوشحالی از جایم به هوا پریم و فوراً به پیش وایا پاخوموف دویدم، تا برایش حکایت کنم، که چطور خودم راه حل مسئله را پیدا کرده‌ام.

به خیابان دویدم و دیدم شیشکین دارد می‌رود، می‌گویم: کم‌تیا، گوش کن، پسر و دختری در جنگل گردو می‌کنند، ۱۲۰ گردو کنند، پسر دو برابر دختر گردو برداشت. به عقیده‌ی تو چه باید کرد؟

می‌گوید: باید به پسر پس‌گردنی زد، تا دختر را نرنجاند!

— من راجع به این چیزها از تو نمی‌پرسم! چطور باید تقسیم کرد، که سهم پسر دو برابر سهم دختر باشد؟

— بگذار هر جور دلشان می‌خواهد تقسیم کنند. چرا پایی من شده‌ای! بگذار به‌طور مساوی قسمت کنند.

— بطور مساوی نمی‌شود تقسیم کرد. مسئله این‌طوری است.

— چه مسئله‌ای؟

— مسئله‌ی حساب.

شیشکین می‌گوید: تف! خوک‌دریایی من مرد. من پرپرور آن را خریدم، و تو برایم مسئله می‌گویی!

می‌گویم: پس ببخش، من نمی‌دانستم که تو چنین غم و غصه‌ای داری. من دویدم و رفتم.

بنزد وایا دویدم و گفتم: گوش کن، بین چه مسئله‌ی مشکلی است: پسر و دختری ۱۲۰ گردو کنند. پسر دو برابر بیشتر گردو برداشت. باید مجموع را به ۳ تقسیم کرد. من درست حل کرده‌ام؟

وایا می‌گوید: درست حل کرده‌ای. یک سهم را دختر برمی‌دارد و دو سهم را پسر، و سهم او دو برابر سهم دختر می‌شود.

می‌گویم: من خودم راه حل را حدس زدم. می‌فهمی، مسئله‌ای بفرنج درست کردند و فکر می‌کردند هیچ‌کس راه حلش را پیدا نمی‌کند، ولی من بالاخره حدس زدم. — خوب، آفرین!

من گفتم: حالا من همیشه خودم مسائل را حل خواهم کرد.

وانیا گفت: سعی کن. اگر آدم خودش حل نکند، بهتر است. فایده‌اش بیشتر است.
من دوان دوان بخانه برگشتم. ناگهان با یورا کاساتکین روبرو شدم. و می‌گویم: یورا،
گوش کن، یک پسر و یک دختر در جنگل گردو می‌کنند. . .

— پس است، تو هم همه‌اش از گردو دم می‌زنی! بهتر است بگویی، درس نمی‌خوانی
و همه‌اش در خیابانها بدووادو می‌کنی؟ .

— من درس می‌خوانم، به شرافت قسم!

— دست بردار! تمام کلاس را به عقب مانده‌گی دچار کرده‌ای! تو و این شیشکین.

— به شرافت قسم من درس می‌خوانم، اما خوک دریایی شیشکین مرد. تو کجا
می‌روی؟

— من پیش تو آمدم، می‌خواستم بینم چطور درس‌هایت را حاضر می‌کنی و تو در
خانه نبودی، و حالا می‌بینم چطور درس می‌خوانی.

— به شرف و شرافت قسم، که مسئله حل می‌کردم و توانستم حل کنم و فقط برای
یک دقیقه پیش وانیا رفتم، که برایش تعریف کنم. یا برویم پیش من، خودت می‌بینی.
ما به اطاق من آمديم و من مسئله‌ی گردوها و دختر و پسر را باو نشان دادم.

یورا گفت: این مسئله، که برای کلاس سوم است!

من گفتم: من مخصوصاً مسائل سال پیش را مرور می‌کنم. پارسال من حساب را
خوب یاد نگرفتم و حالا می‌خواهم جبران کنم.

— خوب فکری کرده‌ای. مسائل قبلی را که بدانی در آینده بهتر درس می‌خوانی.
یورا رفت. به زودی لیکا برگشت، و من فوراً به توضیح دادن مسئله برای او مشغول
شدم. یک درخت گردو و یک پسر با دو جیب و یک دختر با یک جیب برایش کشیدم.
لیکا می‌گوید: به، تو چقدر خوب شرح می‌دهی! من خودم هرگز نمی‌توانستم حل کنم!
— خوب، این مسئله که ساده است. هر وقت لازم شد، تو به من بگو، من تمام مسئله
را در ظرف دو دقیقه برایت توضیح می‌دهم.

و من به طرزی ناگهانی به شخص کاملاً دیگری مبدل شدم. سابقاً به خود من کمک
می‌کردند، ولی حالا من خودم می‌توانستم به دیگران یاد بدهم. و مهمتر از همه این‌که
آخر من در حساب نمره‌ی دو گرفته بودم!



روز بعد وقتی بیدار شدم از پنجره دیدم، که دیگر زمستان فرا رسیده است. در بیرون برف باریده بود. در پیرامون همه چیز سفید بود: هم زمین، هم پشت بامها، درختها مثل اینکه تصور بر سر کرده بودند، به تمام شاخه‌هایشان برف چسبیده بود. من می‌خواستم فوراً کفش پاتیناژ را که مادرم بمن هدیه داده

بود، به پا کرده و سرسره بروم، ولی می‌بایست به دبستان رفت، و پس از دبستان هم من به حاضر کردن درس‌هایم مشغول شدم و پس از تمام کردن درس و مشق خود کتاب مسائل لیکا را برداشته و به حل کردن مسائل حاب پرداختم. من تصمیم گرفتم تمام مسائل کلاس سوم را حل کنم. در آن کتاب مسائل آسان زیاد بود، و من با چنان سهولتی آنها را حل می‌کردم، که گویی تخمه می‌شکنم. ولی چنان مسائلی هم در آنجا بود، که مجبور می‌شدم برای حلشان به مغز فشار بیاورم. ولی حالا این چیزها مرا دیگر نمی‌توسانید. من برای خودم رسم و قاعده‌ای معین کردم، که به موجب آن تا مسئله‌ای را حل نکرده‌ام، نباید به حل مسائل بعدی بپردازم. البته من تمام مسائل را در یک روز حل نکردم، بلکه برای حلشان دو و یا سه هفته وقت صرف کردم. فقط عصرها، وقتی هوا تاریک می‌شد، برای سرسره با پاتیناژ می‌رفتم. در عوض وقتی تمام مسائل کلاس سوم را حل کردم، خیلی عاقل شدم و می‌توانستم تمام مسائل کلاس چهارم را، که اولگانیوکولا یفتا به ما می‌داد، بدون کمک دیگران حل کنم. در کتاب مسائل کلاس چهارم

مسائل زیادی بود، که با مسائل کلاس سوم شباهت داشت، ولی فقط کمی پیچیده‌تر بود، اما من دیگر می‌توانستم مسائل پیچیده را باز کنم. حتی حل مسائل پیچیده برایم جالب‌تر بود. من دیگر مثل سابق از حساب نمی‌ترسیدم. گویی باری از دوام برداشتند و زندگانی برایم سبک‌تر و راحت‌تر شد.

اولگانیکولایفنا از موفقیت‌های من راضی بود و نمره‌های خوبی برایم می‌گذاشت. بچه‌ها دیگر مرا سرزنش نمی‌کردند. و پدر و مادرم هم خوشحال بودند، که من دیگر بخوبی درس می‌خوانم. مرا به تیم بسکتبال قبول کردند، و من یک روز در میان دو ساعت با بچه‌ها تمرین می‌کردم. در روزهایی که تمرین نداشتیم، پاتیناژ و یا اسکی سواری می‌کردم، یا بچه‌ها هاکمی بازی می‌کردم، به قدر کافی سرگرمی داشتم.

اما شیشکین، به جای آن‌که به‌طور باید و شاید به درس خواندن بپردازد، مقدار زیادی خوک دریایی و موش سفید و لاک‌پشت و حیوانات گوناگون خرید. تنها سه تا خارپشت داشت. او روزها از صبح تا شب با آنها ور می‌رفت، خوراکشان می‌داد، پرستاری می‌کرد، ولی جانوران او غالباً ناخوش می‌شدند و می‌مردند. گذشته از این‌ها او از یک جایی لوپزیک را هم به دست آورد. این لوپزیک توله‌سگ معمولی کوچه‌گردی بود، یعنی اگر راستش را گفته باشم، خیلی هم توله نبود، بلکه سگی به قدر کافی بزرگ ولی جران بود هنوز کاملاً بالغ نشده بود: پشمالو و سیاه بود، و گوش‌هایش مثل برگ یا بادآدم آویزان بودند. شیشکین او را در کوچه و خیابان دیده بود و او را فریفته و به همراه خود به خانه آورده و اسم «لوپزیک» را به رویش گذاشت، هرچند لوپزیک اسمی برازنده برای سگ نیست، چون لوپزیک یک نوع اره‌ی تازک برای چوب بری است. اما شیشکین نمی‌دانست لوپزیک یعنی چه و خیال کرده بود که اسم سگ است.

معلوم است که شیشکین با این همه کار وقت درس خواندن نداشت و فقط پس از آن‌که مادرش اقلای بیست بار یادآوری می‌کرد، برای حاضر کردن درس‌هایش می‌نشست. مثلاً مادرش بعد از کار به خانه می‌آید و می‌پرسد: تو درس‌هایت را حاضر کرده‌ای؟

— هنوز نه. الآن حاضر می‌کنم.

— همین الآن بنشین.

— الآن، الآن، فقط اول به لاک پشت غذا می‌دهم و بعد.

مادرش به کارهای خود مشغول می‌شود. و او به لاک پشت خوراک می‌دهد، و بعد به یادش می‌آید، که می‌خواسته است برای خوک دریایی قفس بسازد، و مشغول ور رفتن با قفس می‌شود. بعد از مدتی مادرش دوباره می‌پرسد: کی درس‌هایت را حاضر خواهی کرد؟

— الآن.

— «الآن» کی خواهد بود؟ تو همه‌اش می‌گویی «الآن» و از جا تکان نمی‌خوری.

— خوب الآن! آخو قفس را باید درست کرد.

— قفس؟ برای درست کردن قفس تو باید سه روز کار بکنی! دست از این کارها بکش و مشغول درس بشو.

شیشکین با تأسف می‌گوید: بسیار خوب، قفس را فردا درست می‌کنم. الآن برای خاریشت‌ها آب می‌آورم و بعد مشغول حاضر کردن درس‌هایم می‌شوم. او فنجانی برمی‌دارد و می‌رود، که برای خاریشت‌ها آب بیاورد. بعد واری می‌کند، که آیا سایر حیوانها آب دارند یا نه. بعد معلوم می‌شود، که یکی از خاریشت‌ها ناپدید شده است، و شیشکین در سراسر خانه دنبال او می‌گردد. نیم‌ساعت بعد مادرش دوباره از درس و مشق او می‌پرسد.

شیشکین می‌گوید: الآن، همینکه خاریشت را پیدا کنم. خاریشت معلوم نیست کجا رفته.

و همیشه همین‌طوری است. به یک کار، به کاری دیگر، به سرگرمی سوم می‌پردازد. اگر مادرش برای تحصیل در دوره تکمیلی برود، او اصلاً به فکر درس خواندن نمی‌افتد و وقتی که باید خوابید تازه شروع به انجام تکالیف می‌کند. البته تمام تکالیفش را با شتاب و سرسری انجام می‌داد. او هیچ درسی را به‌خوبی یاد نمی‌گرفت، ولی با تمام اینها زرتگی به‌خرج داده و به یک شکلی نمره‌ی سه و گاهی حتی نمره‌ی چهار می‌گرفت. ضمناً باید گفت، که نمره‌ی چهار را به‌ندرت می‌گرفت. او بیش از هر درسی از زبان رومی می‌ترسید و همیشه امید داشت، که دیگران به او برسانند. البته از اینکه دیگران

برایش بازگو می‌کردند او فایده‌ای نمی‌برد. وقتی می‌بایست در کلاس دیکته و یا انشاء بنویسیم شیشکین از پیش می‌دانست که نمره‌ی دو خواهد گرفت و مصمم شد در این روزها اصلاً به دبستان نیاید. باری، یک روز وقتی اولگا نیکولایفنا گفت که فردا دیکته خواهیم نوشت، صبح روز بعد شیشکین خودش را به ناخوشی زد و به مادرش گفت، که سرش درد می‌کند. مادرش به او اجازه داد که آن‌روز به دبستان نیاید و گفت، که وقتی از کار به خانه برگردد، فوراً پزشک را به خانه دعوت خواهد کرد. اما وقتی مادرش به خانه آمد شیشکین گفت، که سردردش خوب شده و به دعوت کردن پزشک هیچ احتیاجی نیست. مادرش نامه‌ای به دبستان نوشت، که کتیا بعلت ناخوشی غیبت کرده و قضیه به‌خوبی و خوشی برگذار شد. بار دیگر وقتی ما می‌بایست در کلاس انشاء بنویسیم، شیشکین باز خودش را به ناخوشی زد و گفت سرش درد می‌کند، و مادرش باز باو اجازه داد به دبستان نیاید، ولی وقتی مادرش به خانه برگشت، متعجب شد از این‌که این‌بار هم بیماری کتیا به‌سرعت رفع شده است. ولی مادرش در آن موقع هم به مطلب پی نبرد و دوباره به دبستان نامه نوشت، که کتیا بیمار بوده است. اما وقتی مرتبه‌ی سوم همین قضیه اتفاق افتاد، مادرش حدس زد که کتیا او را فریب می‌دهد، تا به دبستان نرود. کتیا ابتدا اعتراف نمی‌کرد، اما مادرش گفت که خودش به دبستان خواهد رفت و قضیه را روشن خواهد کرد. کتیا دید که مادرش در هر صورت به اصل قضیه پی خواهد برد و تمام جریان را اعتراف کرد.

وقتی مادرش شنید که او تمام این‌ها را از خودش در می‌آورد، تا از درس فرار کند، فوق‌العاده خشمگین شد. این واقعه درست در همان روزی اتفاق افتاد که شیشکین لوبزیک را به خانه آورده بود. مادرش همیشه بخاطر اینکه کتیا حیوانات گوناگون را به خانه می‌آورد و بجای درس حاضر کردن با آنها ور می‌رود، به او پرخاش می‌کرد. به این جهت کتیا از پیش لوبزیک را در پستو پنهان کرد، تا مادرش فوراً سگ را نبیند. باری، درست در همان موقعی که کتیا همه چیز را اعتراف کرد، لوبزیک از پستو خزید و مستقیماً به داخل اطاق آمد.

مادرش همینکه سگ را دید فریاد زد: «این دیگر چیست؟»

شیشکین تجمع کرد: «این هیچ چی ... این همین طوری، یک سگی است.»

مادرش داد زد: سگ؟ همین الآن از خانه بیرونش کن! در خانه باغ وحش درست کرده است! کارت فقط این است که با حیوانات جوراجور سرگرم بشوی. اصلاً دلت نمی‌خواهد درس بخوانی! همین الآن تمام حیوانات را از اینجا ببر! هم موشهای صحرایی و هم غیرصحرایی، هم خارپشت. همه‌شان را ببر! و این سگ را هم بیرون کن، هرچه از دست تو عذاب کشیدم کافی است.

چاره‌ی دیگری نبود، کستیا با چشمان اشکبار روانه شد، تا حیوانات را بین بچه‌های آشنایش تقسیم کند و همه را بخشید، فقط یک خارپشت را هیچ‌کس نمیخواست از او بگیرد. آنوقت او با این خارپشت پیش من آمد و آنچه را، که در خانه برایش روی داده بود، برایم حکایت کرد. من هم نمی‌خواستم خارپشت را بگیرم، چون موشهایی، که او به ما هدیه داد، زاد و ولد کرده و زیاد شدند و حتی چند تا از موشها در کمد خانه کردند و گذشته از این‌ها این خارپشت یک‌نوع بی‌حالی و رختی داشت، لابد ناخوش بود. ولی شیشکین گفت که خارپشت اصلاً ناخوش نیست، بلکه در حال گیجی است، زیرا خارپشت‌ها معمولاً زمستان‌ها می‌خوابند و این خارپشت هم دارد به‌خواب می‌رود. آنوقت من موافقت کردم که خارپشت را از او بگیرم، و شیشکین گفت بهار، وقتی خارپشت از خواب زمستانی بیدار شد، او دوباره خارپشت را به‌خانه خود خواهد برد. کستیا فقط لوبزیک را نمی‌خواست به کسی دیگر ببخشد و تصمیم گرفت لوبزیک را در پستوی زیر شیروانی از مادرش پنهان کند. او برای لوبزیک کنار لوله‌ی دودکش با کاه خوابگاه درست کرد و برای آن‌که لوبزیک فرار نکند، قلاده‌اش را با طنابی به تیر سقف بست. هوای پستو سرد، ولی دودکش گرم بود، و لوبزیک چندان سرما نمی‌خورد، هرچند اگر راستش را بگوییم، گاه‌به‌گاه او در عین حال هم از گرما و هم از سرما به‌شدت رنج می‌کشید. در هوای خیلی سرد همیشه به‌علتی نامعلوم دودکش خیلی داغ بود، به‌این‌جهت از یک طرف سرما لوبزیک را آزار می‌داد، و از طرف دیگر مثل اینکه روی ماهتابه‌ی داغ افتاده باشد، از گرما عذاب می‌کشید. کستیا خیلی نگران بود که مبادا گوش‌های لوبزیک را سرما بزند، و یا سینه‌پهلوی کند. او یواشکی برای لوبزیک خوراک به پستو می‌آورد و خودش هم اوقات فراغت را در پستو می‌گذراند، تا لوبزیک دلتنگ نشود. وقتی مادرش خانه نبود، او لوبزیک را به‌خانه می‌آورد و با لوبزیک بازی

می‌کرد و موقعی که می‌بایست مادرش پس از کار به‌خانه بیاید، لوبزیک را به پستو برمی‌گردانید. ابتدا قضا یا به‌خوبی برگزار می‌شد، اما یک‌روز کتیا فراموش کرد، که لوبزیک را به پستو برگرداند، یا این‌که مادرش زودتر از وقت مقرر به‌خانه برگشت، درست نمی‌دانم، هم‌مقدر می‌دانم، که بقول معروف مشتش شیشکین باز شد. مادرش لوبزیک را دید و داد زد: باز هم که این سگ این‌جاست! پس معلوم شد، چرا تو برای درس خواندن وقت کافی نداری! آخر من به‌تو دستور دادم، که بیرونش کنی، اما تو سگ را دوباره به‌خانه آورده‌ای!

در اینجا شیشکین اعتراف کرد، که به حرف مادرش گوش نداده، و لوبزیک تمام این مدت در پستوی زیر شیروانی خانه‌ی آنها زندگی می‌کرده، و آواز لوبزیک پرستاری کرده، و خوراکش می‌داده، زیرا لوبزیک را خیلی دوست دارد و نمی‌تواند در هوای سرد و یخبندان بیرونش کند، چون لوبزیک سگی به‌کلی بی‌کس و بی‌خانمان‌ست.

مادرش گفت: اگر تو درس‌هایت را بهتر حاضر می‌کردی، من به تو اجازه می‌دادم لوبزیک را در خانه نگه‌داری. اما تو که نمی‌خواهی حرف بشنوی.

شیشکین جواب داد: چطور من می‌توانم درس‌هایم را حاضر کنم؟ من می‌نشینم، که درس‌هایم را حاضر کنم، اما همه‌اش فکر می‌کنم، که به لوبزیک در آنجا، در زیر شیروانی، چه می‌گذرد. لابد از تنهایی دلش تنگ شده است، و به‌این‌جهت درس به‌مغزم فرو نمی‌رود.

آن‌وقت مادرش باو رحم کرد. گفت: اگر قول می‌دهی که روزها، بعد از آمدن از مدرسه درس‌هایت را منظم و مرتب حاضر کنی، هرچه بآداباد، اجازه می‌دهم که سگ را در خانه نگه‌داری.

کتیا گفت که قول می‌دهد.

مادرش گفت: خواهیم دید، که تو چطور به وعده‌ی خود وفا می‌کنی. بعد از این من هر روز بعد از کار درس و مشق تو را وارسی می‌کنم.

وقتی روز بعد ما از دبستان برمی‌گشتیم، کتیا ضمن راه تمام این وقایع را برایم گفت.

کتیا بمن پیشنهاد کرد: برویم به خانه‌ی ما، در آنجا خواهی دید که من چطور

لوبزیک را تعلیم خواهم داد. خواهی دید که لوبزیک چه سگ عاقلی است. حتی می‌تواند چوبدستی را با دندان‌هایش بگیرد و نگاه بدارد.

من جواب دادم: به نظر من برای آن که چوبدستی را با دندان بگیرند عقل چندان زیادی لازم نیست.

شیشکین گفت: تا برای کی. البته برای اینکه تو چوبدستی را با دندان نگاه داری اصلاً به عقل احتیاجی نداری، اما برای لوبزیک لازم است.

ما به خانه‌ی او رفتیم. شیشکین دندان را از گنجبه برداشت و لوبزیک را صدا زد. لوبزیک همین‌که دندان را دید از جا جست و با خوشحالی دم تکان داد. معلوم بود که این چیز را به‌خوبی می‌شناسد. کتیا چوبدستی را جلوی دماغ او گرفت و گفت: بیا، این چوب را نگاه دار، آن‌وقت یک حبه قند می‌گیری.

لوبزیک از چوبدستی رو برگرداند و به دندان خیره شد.

کتیا به‌سرش داد زد: تو به دندان نگاه نکن، به‌تو می‌گویند چوبدستی را نگاه بدار! با تمام اینها لوبزیک نمی‌خواست چوبدستی را به‌دهان بگیرد. کتیا به زور دهان لوبزیک را باز کرد و چوبدستی را میان دندان‌هایش گذاشت، ولی همین‌که پوزه‌اش را ول کرد، لوبزیک دندان‌های خود را کمی شل کرد و چوب به‌زمین افتاد.

کتیا غرغر کرد: بفرما، هرچه را دیروز یادش داده بودم، امروز فراموش کرده! مجبورم همه را از نو تکرار کنم.

او دوباره چوب را میان دندان‌های لوبزیک گذاشت و به‌من دستور داد دماغ لوبزیک را طوری بگیرم، که بتواند دهان باز کند. لوبزیک باین شکل مدتی چوبدستی را در دهان نگاه داشت و به‌پاس این کار ما یک حبه قند باو دادیم. ما چندبار این تمرین را تکرار کردیم. لوبزیک به‌تدریج فهمید که هر وقت چوبدستی را در دهان نگاه بدارد، به او یک حبه قند می‌دهند و دیگر خودش بدون کمک دیگران چوبدستی را به‌دهان می‌گرفت. البته او زرنگی به‌خرج می‌داد و چوبدستی را هرچه زودتر از دهان می‌انداخت، تا حبه قند خود را بگیرد. آن‌وقت کتیا باو قند نمی‌داد و وادارش می‌کرد دوباره چوبدستی را به‌دهان بگیرد.

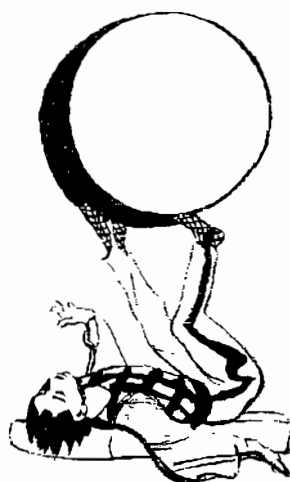
آنروز من دیر به‌خانه برگشتم و دیدم، که تمام نظم و ترتیب کار خود را برهم زده‌ام.

تصمیم گرفتیم که تابستان، وقتی تعطیلات فرا رسید، من هم سگی برای خودم به خانه بیاورم و به تربیتش پردازم، ولی فعلاً تا درس می‌خوانیم اشتغال به این کار فایده ندارد، زیرا تعلیم و تربیت سگ وقت بسیار زیادی می‌گیرد. من تازه به یادگرفتن حساب پرداخته‌ام و آن وقت ناگهان دوباره نمره‌ی دو می‌گیرم. اول باید خودم درس یاد بگیرم، بعد به سگ درس بدهم.

اما شیشکین در تمام ساعات فراغت با لوبزیک ور می‌رفت و به لوبزیک یاد داده بود، که نه تنها چویدستی را به دهان بگیرد، بلکه با خود ببرد. البته لوبزیک این کارها را مفت و مجانی انجام نمی‌داد، بلکه در مقابل حبه‌ای قند کار می‌کرد. ولی با پشتکار زیاد زحمت می‌کشید. لوبزیک می‌توانست بخاطر یک حبه‌ی کوچک قند نه فقط چویدستی، بلکه یک تکه هیزم را از اینجا تا خیابان ایستگاه راه‌آهن بکشد و ببرد.

شیشکین می‌گفت که نه فقط این کار، بلکه خیلی چیزهای دیگر را هم به لوبزیک یاد خواهد داد، ولی تاکنون جز این چیز دیگری به او یاد نداده بود زیرا حوصله‌اش سر رفت. به‌طور کلی شیشکین دوست نداشت مدت زیادی به یک کار مشغول بشود و از یک شاخ به شاخ دیگر می‌پرید و هیچ کاری را به آخر نمی‌رساند.

ما از مدت‌ها پیش در صدد بودیم که تمام شاگردان کلاس دسته‌جمعی به تماشای سیرک برویم. والودیا گفت که برای همه بلیط می‌خرد و ما با بی‌صبری در انتظار این روز بودیم. ما تاکنون چندبار دسته‌جمعی به سینما رفته‌ایم، ولی هنوز یک مرتبه هم به سیرک نرفته‌ایم. من خودم مدتی است که به سیرک نرفته‌ام و از وقتی که شیشکین به تماشای سیرک رفته آنقدر گذشته است که او تقریباً هیچ‌چیز به یاد نداشت. فقط یادش هست که در سیرک حیواناتی با شیرها و یا ببرها و یا اسب‌هایی بودند و جز این چیزی به یاد ندارد.



او در آن موقع به کلی کوچولو بوده است. ما بخصوص دلمان می‌خواست موتورسیکلت سواری را ببینیم که در داخل کره‌ای از میله‌های فلزی موتورسیکلت سواری می‌کند. ما اعلان‌هایی را که از مدت‌ها پیش به دیوارها چبانه شده، دیده و حکایات کسانی را که این موتورسیکلت سوار را دیده‌اند، شنیده‌ایم. او به داخل کره‌ای که از میله‌های محکم فلزی ساخته شده است، می‌رود و با موتورسیکلت در داخل آن سواری می‌کند. نیمکره‌ی پایینی جدا می‌شود و پایین می‌آید و موتورسیکلت سوار داخل نیمکره‌ی بالایی می‌ماند و به موتورسیکلت سواری ادامه می‌دهد. تعجب آورتر از همه این است که هرچند نیمکره‌ی بالایی وارونه در هوا معلق است موتورسیکلت سوار از آن نمی‌افتد. می‌گفتند که گویا وقتی موتورسیکلت سوار با سرعت بیاردر داخل نیمکره

موتورسیکلت می‌راند یک نیروی گریز از مرکز به وجود می‌آید که موتورسیکلت را به دیواره نیمکره می‌فشارد و نمی‌گذارد به زمین بیفتد. اما هرگاه سرعت موتورسیکلت کمتر بشود، نیروی گریز از مرکز قطع می‌شود و موتورسیکلت سقوط می‌کند.

برخی از بچه‌ها می‌گفتند که تمام شاگردان کلاس را به سیرک نخواهند برد، زیرا والدین نمی‌تواند برای همه بلیط بخرد و فقط کسانی را که تمام نمره‌هایشان پنج است به سیرک خواهند برد. دیگران می‌گفتند که جز شیشکین همه را به سیرک خواهند برد. دسته سوم می‌گفتند، که هیچ‌کس را به سیرک نخواهند برد، چون بلیط‌های سیرک مدت‌هاست که فروخته شده است.

سرانجام بلیط خریدند و ما همه دسته جمعی، حتی شیشکین، به سیرک رفتیم. ما مدت زیادی پیش از شروع برنامه حاضر شدیم، ولی این نکته مهم نیست: کمی زودتر آمدن از دیر آمدن بهتر است، چون اگر دیر بیایی ممکن است اصلاً به سیرک راحت ندهند. ما در جاهای خود نشستیم و به تماشای صحنه‌ی سیرک مشغول شدیم که با قالی بزرگی مفروش بود. بالای سر ما طنابی کشیده بود. در بالا، زیر سقف سیرک دوزنقه‌ها، حلقه‌ها و نردبام‌های ریسمانی و سایر وسائل آویزان بودند. عمارت عظیم سیرک به تدریج از مردم پر می‌شد؛ و حتی به نظر من آمد، که تمام سکنه‌ی شهر در این جا جمع شده‌اند. من تصمیم گرفتم تماشاکنندگان را بشمارم و تا دوست و سی نفر شمردم، ولی بعد در حساب اشتباه کردم و از نو به‌شمارش پرداختم. در این موقع دهها لامپ بسیار بزرگ روشن شده، و داخل سیرک مثل روز روشن شد. گویی همه چیز جان گرفت و زیب و زیور یافت. توده‌ی عظیم تماشاکنندگان به رنگهای گوناگون درآمد. من خیال کردم، که تا شروع نمایش هنوز مدت زیادی باقی است و خواستم مردم را از نظر بگذرانم، اما در این موقع جریج‌جریج سنج‌ها و درام درام طبل‌ها و جرجور و یالون‌ها و غاغار شیورها بلند شد و ناگهان عده‌ی زیادی آکروبات به وسط صحنه دویدند. آنها می‌جستند و معلق می‌زدند و با دست یکدیگر را به هوا پرتاب می‌کردند و با پا می‌گرفتند و همچون چرخ در صحنه قل می‌خوردند و این حرکات را با چنان زرق‌و‌مهرت می‌دادند، که هرکس در سیرک نشسته بود، می‌خواست از جا بجهد و به میان صحنه بدود و با آکروبات‌ها معلق و وارو بزند. مضم از جا جسم تا به وسط صحنه

بدوم، ولی اولگا نیکولایفنا مرا نگاه داشت و گفت سرچایم بنشینم، زیرا مانع تماشا کردن دیگران می‌شوم. من دیدم که هیچ‌کس به صحنه نمی‌دود و سرچایم نشستم. با این حال نمی‌توانستم سرچایم آرام بنشینم و به این آکروباتهای معلق زن نگاه بکنم. من حاضر بودم که تمام شب آنها را تماشا کنم، ولی آنها به زودی از صحنه رفتند و به جای آنها رام‌کننده‌ی وحوش با خرس‌های تربیت شده‌اش به صحنه آمد، معلوم شد خرس‌ها عجب چست و چالاکنند! خرس‌ها بندبازی می‌کردند، تاب بازی می‌کردند، بشکه سواری می‌کردند: بشکه قل می‌خورد و خرس با قد کشیده روی آن ایستاده و قدم برمی‌داشت. دو خرس حتی دو چرخه سواری کردند.

بعد از خرس‌ها بندبازها به میدان آمدند. آنها به پشت دراز کشیده و پاهایشان را به بالا بلند کردند و جعبه‌های رنگارنگ چوبی را با پا به هوا می‌انداختند. آنها این جعبه‌ها را می‌چرخاندند، می‌گرداندند، با پا به سمت یکدیگر پرتاب می‌کردند. آنچه را که آنها با پا می‌کردند، آدم عادی با دست هم نمی‌تواند انجام دهد.

بعد سگ‌های تربیت شده به صحنه آمدند. آنها جست و خیز می‌کردند، معلق و وارو می‌زدند، با پاهای عقبی راه می‌رفتند، یکدیگر را در کالک‌های کوچک نشاند و سواری می‌دادند، فوتبال بازی می‌کردند. اما یکی از این سگ‌ها خیلی شجاع بود! او را بلند کرده و تا زیر گنبد سیرک بردند و از آنجا با چتر نجات به پایین پرید. بعداً زنی که تربیت کننده‌ی سگ‌ها بود، گفت حالا سگی را نشان می‌دهم که می‌تواند بشمارد. یک صندلی آوردند، و سگ سیاه کوچکی را روی آن نشاندند. مربی سه کنده‌ی چوب آورد و جلوی سگ گذاشت و دستور داد بشمارد. ما فکر می‌کردیم سگ چطور خواهد شمرد. آخر سگ که حرف زدن بلد نیست. اما سگ به پارس کردن پرداخت و درست سه بار عرعرو کرد. مردم از خوشحالی کف زدند. مربی سگ را تحسین کرد و یک حبه قند باو داد و بعد پنج کنده‌ی چوب جلوی او گذاشت و از نو گفت: بشمار!

سگ پنج بار پارس کرد.

سپس مربی اعدادی را که روی صفحه‌های مقوایی نوشته شده بود، باونشان داد.

سگ هربار به درستی پارس می‌کرد.

بعد مربی پرسید: دو دو تا چند تا می‌شود؟

سگ چهار بار عوعو کرد.

— سه بعلاوه چهار چند تا می‌شود؟

سگ هفت بار عوعو کرد.

— بگو، ده منهای چهار چند تا می‌شود؟

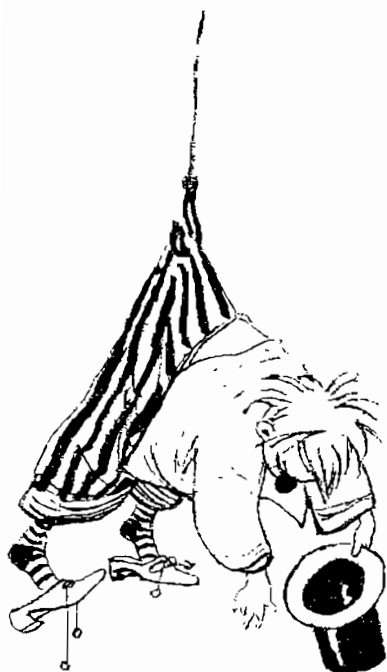
سگ شش بار پارس کرد.

ما نشسته و متعجب شده بودیم: سگ جمع و تفریق هم بلد است!

بعد تردستها هنرتمایی کردند. آنها با بشقاب‌ها و چیزهای مختلف تردستی می‌کردند! یعنی آنها را به‌هوا می‌انداختند و می‌گرفتند. یکی از آنها چهار بشقاب را پشت سرهم پرتاب می‌کرد، دیگری هم همین‌طور. بعد از این بشقاب‌ها را به‌طرف یکدیگر پرتاب می‌کردند. و این کار را چقدر با مهارت و تردستی انجام می‌دادند! اولی به‌طرف دومی پرتاب می‌کند، و دومی هم در همین لحظه به‌طرف اولی پرتاب می‌کند. به‌طوری‌که بشقاب‌ها دائماً از دست یکی به‌طرف دیگر در پروازند، و حتی یک بشقاب را هم نشکستند!

گذشته از این‌ها در سیرک پهلوان پنه‌ای هم بود، که شلوار آبی و کت قرمز پوشیده و شاپوی سبز به‌سر گذاشته و دماغ سرخ آتشی داشت. او اصلاً هنریشه نبود، ولی همان کارهایی را انجام می‌داد، که هنریشه‌ها انجام می‌دادند، فقط خیلی بدتر از آنها. پس از تردستها او به‌صحنه آمد و سه کنده آورد و آنها را به‌هوا پرتاب می‌کرد، ولی این بازی برایش عاقبت بدی داشت، یکی از کنده‌ها به‌سرش خورد، و او از صحنه رفت. پس از خرس‌هایی، که دوچرخه سواری می‌کردند، او آمد و دوچرخه‌ای آورد و روی صحنه به دوچرخه سواری پرداخت، ولی به دیواره‌ی صحنه خورد و دوچرخه‌اش به‌کلی از هم متلاشی گردید. وقتی سوارکارها اسب سواری می‌کردند، خواهش کرد که اسبی به او بدهند. اما می‌توسید که از اسب بیفتد و خواهش کرد او را با طناب به اسب ببندند. آن‌وقت طنابی از سقف آویزان کرده و از پشت به کمرش بستند. بعد او خواست دم اسب را گرفته و سوار بشود، ولی اسب جفتک انداخت، او خواست برود و نردبانی بیاورد، تا به‌وسیله‌ی نردبام بروی اسب برود، ولی نمی‌توانست، چون با طناب بسته شده بود. آن‌وقت او از سوارکار خواهش کرد که کمکش کند تا سوار شود. سوارکار باو

کمک کرد تا سوار بشود، ولی او به هیچ وجه نمی توانست خود را به روی زمین بکشد.



سوارکار از پایین او را هول می داد و با تمام قوا داد می زد: «سوار شو! روی اسب بنشین! - ولی او به جای آنکه روی اسب بنشیند، نمی دادم چطور زرنگی کرد که بر گرده ی سوارکار نشست.

آنوقت سوارکار بدور صحنه می دود و این آدم عجیب باکت قرمزش روی گرده ی او نشسته است. سوارکار داد می زند: آخر من به تو گفتم روی اسب بنشین، اما تو کجا نشستی؟ تو روی گرده ی من نشستی!

سرانجام او را از گرده ی سوارکار پیاده کرده و روی اسب نشانده اند. اسب به تاخت آمد، و او از روی اسب افتاد، ولی به زمین نخورد، بلکه چهار دست و پایش را باز

کرد و در هوا به پرواز درآمد، چون باطناب به سقف بسته شده بود. خلاصه، او چنین آدمی بود: او می کشید همه ی کارها را انجام بدهد، ولی هیچ کاری را نمی توانست انجام بدهد. او فقط مردم را بی حساب می خندانید. از خنده روده بر می شدیم! آخرین نمایش «کره ی شجاعت» نام داشت.

در موقع تنفس ما هیچ جا نرفتم، سرجای خود نشسته و تمام تدارکات را دیدیم. ابتدا قطعات مختلف را بهم چسبانده و روی زمین نیمکره ی بالایی را درست کردند. این نیمکره آنقدر بزرگ بود، که در حدود بیست نفر زیرش جا می گرفت و شاید باز هم جای خالی باقی می ماند. بعد نیمکره ی بالایی را به زیر گتید سیرک بلند کردند و نیمکره ی پایینی را هم که به همان بزرگی بود، از قطعات جداگانه درست کردند. دو موتورسیکلت و دو دوچرخه توی آن گذاشتند و آنرا هم به بالا بلند کردند و در آنجا به نیمکره ی بالایی متصل شد. در زیر کره دریچه ای بود و از دریچه، نردبانی طنابی

تنفس تمام شد. مردم دوباره در جاهای خود قرار گرفتند. دوباره چراغ‌های پر نور روشن شد و موتورسیکلت سوارها به صحنه آمدند. آنها لباس‌های آبی‌رنگ پوشیده و مانند خلبان‌ها کلاه خودهای گرد به سر گذاشته بودند. آنها سه نفر بودند: دو مرد و یک زن. آنها در کنار صحنه ایستادند و مردم با کف‌زدن‌های پر شور به آنها تهنیت می‌گفتند. موزیک به صدا درآمد، و آنها، مردمان غیور و شجاع، با مرهای بالا گرفته، یک یک از نردبام طنابی بالا رفتند. پشت سرهم از دریچه گذشتند و داخل کره شدند. بعد دریچه را از داخل بستند و در داخل کره به دوچرخه سواری پرداختند. تا سرعت دوچرخه کم بود در پایین کره چرخ‌های کوچک می‌زد، ولی همین‌که سرعت زیاد می‌شد، پیوسته از دیواره‌ی کره بالاتر می‌رفت، و دوچرخه‌ها و دوچرخه سوارها در سطح مایل قرار می‌گرفتند، به‌حدی که معلوم نبود چرا می‌افتند. آنها یک‌به‌یک و دوباره دو سواری می‌کردند، و زن هم بدتر از مردها سواری نمی‌کرد.

بعد موتورسیکلت‌سوار موتورسیکلت را روشن کرد. غرضی نظیر ترق و تروق مسلسل بلند شد. موتورسیکلت‌سوار با سرعت بسیار زیاد در داخل کره بحرکت درآمد. او با موتورسیکلت خود گاهی پایین و گاهی بالا می‌رفت، و ضمناً گاهی موتورسیکلت در حالت تقریباً وارونه قرار می‌گرفت، و ما همه‌اش واهمه داشتیم که مبادا موتورسیکلت‌سوار از روی موتورسیکلت بیفتد، ولی او نیفتاد. موتورسیکلت‌سوار دیگر هم موتورسیکلت خود را روشن کرد و بدنبال موتورسیکلت سوار اولی براه افتاد. هیاهو و غریو و ترق و تروق بلند شد! موتورسیکلت سوار دوم به ته کره آمد و متوقف شد، ولی موتورسیکلت‌سوار اول به سواری در نیمکره‌ی بالایی ادامه می‌داد.

در اینجا نیمکره‌ی پایینی از نیمکره‌ی بالایی جدا شده و آهسته آهسته پایین آمد، اما موتورسیکلت‌سوار همچنان در نیمکره‌ی بالایی در حرکت بود. وقتی نیمکره‌ی پایینی به زمین رسید موتورسیکلت‌سوار و دختری، که در آن بودند، از آن بیرون آمدند، اما موتورسیکلت‌سوار اول همچنان در نیمکره‌ی بالایی سواری می‌کرد. چنانچه او متوقف می‌شد نیروی گریز از مرکز قطع می‌گردید و او به پایین سقوط می‌نمود. حالا برای او فقط یک راه نجات وجود داشت و آن اینکه همه‌اش با همان سرعت قبلی

موتورسیکلت را برانند. ما نفس‌ها را در سینه حبس کرده و باو چشم دوخته بودیم. ناگهان من فکر کردم: «هرگاه موتور خراب شود، و یا برای یک دقیقه از کار بیفتد، چه خواهد شد؟ فوراً سرعت کم می‌شود و موتورسیکلت با سرعت فوق‌العاده زیاد به‌خارج پرتاب می‌شود و به‌زمین سقوط می‌کند.»

گاه به گاه به‌نظرم می‌آمد، که موتور دارد و می‌زند، ولی کار به‌خوبی رو‌براه شد. نیم‌کره‌ی پایینی را دوباره بالا بردند. موتورسیکلت سوار سرعت را کم کرد و در نیم‌کره پایینی بگردش درآمد. چرخهای کوچک‌تر و کوچک‌تری زد و بالاخره متوقف شد. از دریچه بیرون آمد و از نردبام شروع به‌پایین آمدن کرد. هزاران تماشا‌کننده برایش کف زده و باو تهنیت می‌گفتند.

نمایش سیرک در این‌جا تمام شد و بیرون آمدن از آن آن‌قدر مایه‌ی تأثر بود، آن‌قدر مایه‌ی تأثر بود، که نمی‌توان بیان کرد. من این‌طور تصمیم گرفتم: وقتی بزرگ شوم هر روز به تماشای سیرک می‌روم. خوب، اگر هر روز نشود دست کم هفته‌ای یک بار به سیرک می‌روم. هرگز از تماشای سیرک سیر نخواهم شد!

روز بعد من پیش شیشکین رفتم تا بدانم به خاریشت، که از خواب زمستانی منصرف شده، چه غذایی باید داد. خاریشت شب بیدار شد و در اطاق براه افتاد، با کاغذها ورمی رفت و خش و خش بلند می کرد و نمی گذاشت هیچ کس بخوابد. وقتی من به خانه ی شیشکین رفتم، دیدم به پشت روی کف اطاق خوابیده و پاهایش را به بالا بلند کرده و چمدانی در دست دارد.



من پرسیدم : تو چرا روی کف اطاق دراز کشیدی؟
او گفت : من تصمیم گرفته ام بندباز بشوم. حالا

چمدان را با پاهایم خواهم چرخاندم.

او چمدان را با دستهایش بلند کرد و می کوشید آنرا با پاهایش بگیرد، ولی این کار به هیچ وجه از او برنمی آمد.

گفت : برای من کافی است که فقط چمدان را با پاهایم بگیرم. بیا کمک کن، چمدان را بردار و روی پاهای من بگذار.

من چمدان را برداشتم و روی پاهای او گذاشتم. مدتی چمدان را روی پاهای سیخ کرده ی خود نگاه داشت و بعد یواش یواش به چرخاندن آن پرداخت. ولی در همین جا چمدان سر خورد و به زمین افتاد.

شیشکین گفت : نه، این طوری هیچ نتیجه ای ندارد! باید پوتینهایم را در بیاورم، کف

پوتینها خیلی لیز است.

او پوتینهایش را درآورد و دوباره به پشت دراز کشید و پاهایش را به هوا بلند کرد. من دوباره چمدان را روی پاهایش گذاشتم.

کتیا گفت: آها، حالا وضع کاملاً خوب شد!

او دوباره تلاش کرد چمدان را با پاها بچرخاند، ولی چمدان بلافاصله به پایین افتاد و به شکم خورد. شکم درد گرفت. شیشکین دست به شکم گذاشت و آه و ناله اش بلند شد و گفت: آه، آه، با این وضع ممکن است آدم کشته شود! این چمدان خیلی سنگین است. بهتر است من چیز دیگر و سبک تری را بچرخانم.

ما به جستجوی چیز دیگر و سبک تری مشغول شدیم. هیچ چیزی پیدا نکردیم. آن وقت او بالش را از روی کاناپه برداشت و لوله کرد و دورش را محکم با طناب بست. چیزی شبیه به لوله‌ی کالباس درست شد.

کتیا گفت: آهان، این بالش سبک است و اگر بیفتد از ضربتش دردم نمی آید. او دوباره روی زمین دراز کشید و من «کالباس» را روی پاهایش گذاشتم. او باز کوشید آنرا بچرخاند، ولی با تمام اینها نتیجه‌ای بدست نیامد.

او گفت: نه، بهتر است من اول یاد بگیرم، که مثل بندباز سیرک آنرا با پاهایم بگیرم. تو آنرا از دور به طرف من بیا انداز، و من سعی می کنم با پاهایم بگیرم.

من بالش را گرفتم و به طرفی رفتم و بالش را انداختم! ولی بالش روی پای او نیفتاد، بلکه روی سرش افتاد.

شیشکین داد زد: آه، تو عجب آدم بی حالی هستی! مگر نمی بینی بالش را به کجا می اندازی؟ باید روی پاهایم بیندازی!

آن وقت من بالش را برداشتم و به طرف پاهایش انداختم. کتیا پاهایش را تکان تکان داد، ولی نتوانست آن را نگاه بدارد. من تقریباً بیست بار باین شکل بالش را به طرفش انداختم، و او فقط یک بار نتوانست بالش را با پاهایش بگیرد و نگاه بدارد.

او فریاد زد: دیدی؟ درست مثل آوتیست های سیرک گرفتم.

منهم تصمیم گرفتم امتحان بکنم، به پشت دراز کشیدم و می کوشیدم بالش را با پاهایم بگیرم. اما حتی یک بار هم نتوانستم بالش را بگیرم. سرانجام خسته شدم. پشتم

چنان درد گرفت، که گویی یک نفر سوارم شده بود.

شیشکین گفت: بسیار خوب، تمرین با بالش برای امروز کافی است. بیا با صندلی‌ها تمرین بکنیم.

او روی صندلی نشست و به تدریج آنرا به عقب مایل می‌کرد، تا فقط روی دویایه‌ی عقبی بایستد. او صندلی را کج کرد، کج کرد تا اینکه صندلی برگشت و شیشکین به زمین افتاد، ضربت دردناکی خورد. آن وقت من به امتحان کردن پرداختم تا ببینم شاید از دستم کاری برآید. ولی به سر من هم همان بلا نازل شد. من با صندلی به زمین خوردم و پس گردنم از ضرب دیدگی باد کرد.

کتیا گفت: شروع به چنین تمرینهایی برای ما هنوز زود است. بهتر است تردستی یاد بگیریم.

— با چه چیزی تردستی خواهیم کرد؟

— مثل تردست‌های سیرک با بشقاب.

او از اشکاف دو بشقاب برداشت و گفت: بیا، تو به طرف من بشقاب پرتاب کن و من به طرف تو. همین که من بشقابم را به طرف تو پرت کردم، تو فوراً بشقاب خودت را به طرف من پرتاب کن و بشقاب مرا بگیر و من هم بشقاب تو را می‌گیرم. من گفتم: صبر کن، آخر ما یکهو بشقابها را می‌شکنیم، و هیچ نتیجه‌ای عاید نمی‌شود.

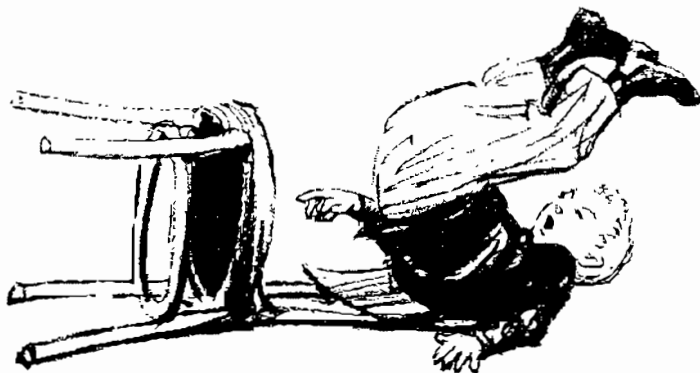
کتیا گفت: این حرف درست است. بیا این طرز عمل کنیم: اول با یک بشقاب تردستی می‌کنیم. وقتی به خوبی یاد گرفتیم که بشقاب را در هوا بگیریم، آن وقت با دو بشقاب شروع می‌کنیم، بعد با سه بشقاب و بعد چهار بشقاب، آن وقت مثل تردست‌های واقعی کار خواهیم کرد.

ما به پرتاب کردن یک بشقاب شروع کردیم و آنرا فوراً شکستیم. بعد بشقاب دیگری برداشتیم و آنرا هم شکستیم.

شیشکین گفت: نه، این جور نمی‌شود. به این ترتیب ما تمام ظروف را می‌شکنیم و فایده‌ای نمی‌بریم. باید چیزی آهنی برداریم.

او در آشپزخانه یک لگن کوچک لعابی پیدا کرد. ما با این لگن به تردستی

پرداختیم، لگن تصادفاً به پنجره خورد. خوب شد، که ما شیشه را به کلی نشکستیم، - فقط ترک برداشت.



کستیا گفت: عجب بد شد! باید فکری کرد.

من پیشنهاد کردم: چطور است، که ترک را با کاغذ بچسبانیم؟

- نه، بدتر خواهد شد. باید این طور عمل کنیم: در راهرو شیشه‌ای از پنجره بیرون می‌آوریم و اینجا می‌گذاریم و این شیشه را در پنجره‌ی راهرو جا می‌اندازیم. آنجا هیچ کس ملتفت نخواهد شد که ترک دارد.

ما بتونه را از پنجره کشیدیم و به در آوردن شیشه‌ی ترک‌دار پرداختیم. ترک زیادتر شد و شیشه دو تکه شد.

شیشکین گفت: مهم نیست. در راهرو می‌شود شیشه‌ی دو تکه‌ای جا انداخت.

بعد ما رفتیم و از پنجره‌ی راهرو شیشه‌ای را بیرون آوردیم، ولی این شیشه کمی بزرگتر بود و در چارچوب پنجره‌ی اطاق جا نمی‌گرفت.

شیشکین گفت: باید له‌اش را برید. نمی‌دانی کدام یک از بچه‌ها الماس دارد؟

من گفتم: بنظرم واسیا یروخین الماس دارد.

ما بنزد واسیا یروخین رفتیم و الماسش را گرفته و به‌خانه برگشتیم و به‌جستجوی شیشه مشغول شدیم، ولی شیشه را در هیچ جا ندیدیم.

شیشکین غرغر کرد: بفرما، حالا شیشه گم شد!

در این موقع او به روی شیشه، که روی کف اطاق بود، پا گذاشت. شیشه جرق و جروق کرد.

شیشکین داد زد: کدام احمق شیشه را روی کف اطاق گذاشت؟

من گفتم: کی گذاشت؟ تو خودت گذاشتی.

— مگر تو نگذاشتی؟

من گفتم: نه، من به آن دست نزدم. تو نمی بایست آنرا روی کف اطاق می گذاشتی، زیرا در آنجا شیشه دیده نمی شود و به سهولت رویش قدم می گذاری.

— پس چرا تو از اول این را نگفتی؟

— من در آن موقع به عقلم نرسید.

— خوب، حالا به خاطر بی عقلی تو من از مادرم اردتگی خواهم خورد! حالا چه بکنیم؟ شیشه پنج تکه شده. بهتر است ما آنرا بهم بچسبانیم و باز در راهرو کار بگذاریم و در اینجا همان شیشه را، که از اول بود سر جایش بگذاریم. — بالاخره هرچه نباشد کمتر تکه تکه شده است.



ما خواستیم شیشه تکه تکه شده را در راهرو کار بگذاریم، ولی تکه ها در پنجره بند نمی شدند. ما امتحان کردیم، که تکه ها را بهم بچسبانیم، ولی هوا سرد بود و چسب یخ می کرد و سفت می شد. آن وقت ما از این کار دست برداشتیم و رفتیم شیشه ی دوتکه را در پنجره ی اطاق کار بگذاریم، ولی یک تکه اش از دست شیشکین به زمین افتاد و خرد شد. اتفاقاً در همین موقع مادرش پس از کار به خانه برگشت. شیشکین برایش حکایت کرد، که چه وقایعی در اینجا بر ایمان روی داده است.

مادرش گفت: تو واقعاً از بچه های کوچولو هم بدتری! وحشتناک است که تو را تنها در خانه بگذارم! حتماً آتشی روشن می کنی!

شیشکین می گفت: خواهی دید، من شیشه را سر جایش می گذارم. من از تکه ها شیشه درست می کنم.

— دیگر چه چیزی کم داشتیم! از تکه ها! مجبوریم شیشه بر صدا کنیم. این تکه ها

از چیست؟

شیشکین اعتراف کرد: من بشقای را شکتم.

مادرش فقط گفت: او هو هو!

مادرش چشمان خود را بست و چنانکه گویی سرش یکباره درد گرفته، دستهایش را به شقیقه‌هایش چسباند و با لحنی سخت و جدی گفت: همین الآن همه‌ی اینها را دور بریز و راه بیفت و درس‌هایت را حاضر کن! لابد به فکر درس حاضر کردن هم نبوده‌ای! من و کتیا تکه پاره‌ها را از کف اطاق جمع کردیم و به زیاله‌دان ریختیم.

من به کتیا گفتم: با تمام اینها مادر مهربانی داری. اگر من این اقتضاح را در خانه بالا آورده بودم، یک روز تمام حرنش ادامه پیدا می‌کرد.

— نگران نباش، حرنش بعداً ادامه خواهد داشت. کمی صبر کن خاله زینا می‌آید خانه و آن وقت حسابم را خواهد رسید. نصیب تو هم خواهد شد.

من منتظر خاله زینا نشدم و زودتر به خانه‌ی خودمان برگشتم.

روز بعد من صبح شیشکین را در خیابان دیدم و او گفت به دبستان نخواهد آمد و به درمانگاه می‌رود، چون بنظرش می‌آید، که گویا ناخوش شده است. من به دبستان رفتم و وقتی اولگا نیکولایفنا پرسید، چرا شیشکین غایب است، من گفتم که او احتمالاً امروز به دبستان نخواهد آمد، چون من صبح امروز او را در خیابان دیدم و او گفت که به درمانگاه می‌رود.

اولگا نیکولایفنا گفت: بعد از تمام شدن درس وقتی از دبستان رفتی از او عیادت کن. در کلاس ما آن روز دیکته داشتیم. وقتی از دبستان برگشتم، من ابتدا درس‌هایم را حاضر کردم و بعد به خانه‌ی شیشکین رفتم. مادرش از کار به خانه برگشته بود. شیشکین همینکه مرا دید علاماتی نشان داد: انگشتش را به لبهایش فشرد، سرش را به بالا تکان داد. من پی بردم. که باید راجع به موضوعی سکوت کنم و با او به راهرو رفتم.

او گفت: به مادرم نگو، که من امروز به دبستان نیامده بودم.

— چرا نیامده بودی؟ در درمانگاه به تو چه گفتند؟

— هیچی، پزشک درمانگاه سنگدل است. من با او می‌گویم ناخوشم، اما او می‌گوید:

«نه تو سالمی.» من می‌گویم: «امروز چنان عطسه کردم، که کم مانده بود مرم

از جا کنده شود» و او می‌گوید: «عطسه می‌کنی و تمام می‌شود.»

— شاید تو واقعاً ناخوش نبودی؟

— بله، البته که ناخوش نبودم.

— پس برای چه به درمانگاه رفتی؟

— آخر من صبح به مادرم گفتم، که ناخوشم و مادرم گفت: «اگر ناخوشی به درمانگاه برو، من دیگر به دبستان نامه نخواهم نوشت، تو تا حالا همین طوری ساعات زیادی غیبت کرده‌ای.»

— اگر تو اصلاً ناخوش نبودی پس چرا به مادرت گفתי که ناخوش شده‌ای؟

— چطور تو نمی‌فهمی! آخر اولگانیکولایفنا گفت که امروز دیکته خواهیم نوشت.

پس چرا من به دبستان بروم؟ خیلی برایم جالب است که باز نمره‌ی دو بگیرم!

— پس حالا چه خواهی کرد؟ آخر فردا اولگانیکولایفنا خواهد پرسید که تو چرا به

دبستان نیامده‌ای.

— نمی‌دانم چه باید کرد! من حتماً فردا هم به دبستان نخواهم آمد، و اگر

اولگانیکولایفنا پرسید! تو بگو من ناخوش شده‌ام!

من گفتم: گوش کن، آخر این کار احمقانه‌ای است. بهتر است پیش مادرت اعتراف

کنی و خواهش کنی که نامه‌ای به دبستان بنویسد.

— نه، دیگر نمی‌توانم... مادرم گفت که دیگر هیچ نامه‌ای به دبستان نخواهد نوشت

تا من به غیبت کردن عادت نکنم.

من گفتم: وقتی این‌طور پیشامد کرده چه باید کرد. تو فردا به دبستان نمی‌آیی و پس

فردا نمی‌آیی. عاقبت این کار به کجا می‌کشد؟ به مادرت بگو، او خواهد فهمید.

— بسیار خوب، اگر به حد کافی شجاعت پیدا کردم، به مادرم می‌گویم.

روز بعد باز شیشکین به دبستان نیامد، و من فهمیدم که به حد کافی شجاعت پیدا

نکرده که پیش مادر خود به حقیقت اعتراف کند. اولگانیکولایفنا حال شیشکین را از

من پرسید، و من گفتم که ناخوش است و وقتی اولگانیکولایفنا پرسید چه مرضی دارد،

من از خودم درآوردم که گریپ گرفته است.

باری به این ترتیب در اثر لطف و مرحمت شیشکین من فریبکار شدم. وقتی او از

من خواهش کرد که به هیچ‌کس نگویم، من نمی‌توانستم سخن چینی بکنم!



پس از تمام شدن درس‌ها من از دبستان به خانه‌ی شیشکین رفتم و برایش حکایت کردم که بخاطر او من به اولگانیکولایفنا دروغ گفته‌ام، و او برایم تعریف کرد که تمام روز را بجای آن‌که به دبستان بیاید در شهر پرمه زده، زیرا ترسیده است حقیقت را به مادرش بگوید و بدون نامه‌ی مادرش هم نمی‌توانسته به دبستان بیاید.

من پرسیدم: پس تو چه خواهی کرد؟ تو امروز هم به مادرت نخواهی گفت؟

— نمی‌دانم. من این فکر را کرده‌ام: بهتر است که به سیرک داخل بشوم.

من تعجب کردم: چگونه به سیرک داخل شوی؟

— خوب، وارد سیرک شوم و هنریشه خواهم شد.

— در سیرک تو چه خواهی کرد؟

— خوب، چه کاری... هرکاری که تمام هنریشه‌ها می‌کنند. به لوبزیک شمردن

اعداد را یاد می‌دهم و مثل آن هنریشه، با لوبزیک نمایش می‌دهم.

— اگر اتفاقاً تو را قبول نکردند؟

— قبول می‌کنند.

— یا دبستان چه می‌کنی؟

— به دبستان اصلاً نخواهم آمد. اما تو لطفاً دوست من باش و مرا به اولگانیکولایفنا

— خوب، مادرت در هر صورت بالاخره خواهد فهمید، که تو به دبستان نمی‌آیی.
— خوب، فعلاً نمی‌داند، و بعداً وقتی من داخل سیرک شدم، خودم به او می‌گویم و
اوضاع درست می‌شود.

— اگر اتفاقاً موفق نشدی لو بزرگ را تعلیم بدهی؟
— موفق می‌شوم. چرا موفق نشوم؟ خوب، ما الآن امتحان می‌کنیم. — و داد زد:
لو بزرگ!

لو بزرگ به نزد ما دوید و به چرخیدن دور ما شروع کرد.
شیشکین قندان را از بوفه بیرون آورد و گفت: لو بزرگ، حالا تو شمردن یاد خواهی
گرفت. اگر خوب بشماری، قند خواهی گرفت. بد بشماری، هیچ چیزی نخواهی گرفت.
لو بزرگ قندان را دید و لبهای خود را لیید.

— صبر کن، زود است، که لبهایت را بلیسی. بعداً لبهایت را خواهی لیسید.
شیشکین ده حبه قند از قندان برداشت و گفت: ابتدا شمارش را تاده یاد خواهیم
گرفت و بعد، پیشتر می‌رویم. حالا ده حبه قند در دست من است. نگاه کن، من
می‌شمارم و تو سعی کن یاد بگیری.

او حبه قندها را جلوی لو بزرگ روی چهارپایه می‌گذاشت و با صدای بلند
می‌شمرد: «یک، دو، سه...» و همینطور تا ده شمرد.

— خوب، می‌بینی، همه‌اش ده حبه است. فهمیدی؟
لو بزرگ دم تکان داد و به طرف قندها سر کشید.
کستیا تلنگری به بینی لو بزرگ زد و گفت: اول شمردن را یاد بگیر و بعداً به طرف
قند سر بکش!

من گفتم: او چطور می‌تواند یکهو شمردن تاده را یاد بگیرد؟ به بچه‌ها هم یک دفعه
شمردن تاده را یاد نمی‌دهند.

— پس چطور است، که ابتدا تا پنج یا تا سه را باو یاد بدهیم؟
من گفتم: البته. شمردن تا سه آسان‌تر خواهد بود.
کستیا گفت: خوب، پس بیا اول تا دو را به او یاد بدهیم. در این صورت برایش

کاملاً آسان خواهد بود.

او تمام حبه قندها را از روی چهارپایه برداشت و فقط دو حبه باقی گذاشت.

— لوبزیک نگاه کن، حالا در اینجا فقط دو حبه قند هست - یک، دو، خوب، می بینی؟ اگر من یکی را بردارم، در اینجا یکی می ماند. اگر دوباره سرجایش بگذارم، باز دو تا می شود. خوب، جواب بده، چند حبه قند در اینجا است؟

لوبزیک نیم خیز شد، دمش را تکان داد و روی پاهای عقبش نشست و لبهایش را لبید.



من گفتم: تو می خواهی، که او چطور جواب بدهد؟ مثل اینکه او هنوز حرف زدن به زبان آدمها را یاد نگرفته.

— چرا به زبان آدمها؟ بگذار به زبان سگها بگویند، مثل آن سگی که در سیرک بود. واق! واق! لوبزیک می فهمی، «واق، واق» یعنی دو. خوب، بگو «واق، واق»!

لوبزیک ساکت نشسته و گاهی به من و گاهی به کسیا نگاه می کرد.

شیشکین گفت: خوب، پس چرا ساکتی؟ شاید دلت قند نمی خواهد؟

لوبزیک به جای جراب دوباره سرش را به طرف قند دراز کرد.

شیشکین با لحنی سخت و جدی داد زد: نمی شود!

لوبزیک از ترس عقب رفت و بی سروصدا به لییدن لبهای خود پرداخت.

ما پایی لوبزیک شدیم: خوب، بگو «واق. واق»! بگو «واق، واق»!

شیشکین مایوسانه گفت: می فهمد! باید به یک شکلی او را به شوق آورد. گوش کن،

حالا من به تو تعلیم می دهم و بگذار او تماشا کند و یاد بگیرد.

من تعجب کردم: چطور تو مرا تعلیم خواهی داد؟

— خیلی ساده. تو «چهار دست و پا» بنشین و مثل سگها واق واق کن. او به تو نگاه

می کند و یاد می گیرد.

من کنار لوبزیک چهارپا نشستم.

شیشکین از من پرسید : خوب، جواب بده : اینجا چند تا قند هست؟
من با صدای بلند جواب دادم : واق! واق!
— آفرین!

شیشکین از من تعریف کرد و یک جبه قند را به دهان من گذاشت.
من به جویدن قند پرداختم و تمهناً تروچ تروچ بلندی راه انداختم تا لوبزیک غبطه
بخورد. ولوبزیک با حسرت به من نگاه می کرد و حتی آب دهانش جاری شد.
— خوب، لوبزیک، بین، حالا در اینجا یک جبه قند باقی مانده. واق یعنی یک،
می فهمی؟ خوب، جواب بده چقدر قند اینجا باقی مانده؟
لوبزیک با بی صبری فرو فر کرد و پلکهایش را به هم کشید و هی با دمش به زمین
می کوبید.

شیشکین تکرار می کرد : خوب، جواب بده، جواب بده!
ولی لوبزیک به هیچ وجه نمی توانست حدس بزند، که باید پارس کند.
شیشکین باو گفت : آه، عجب بی استعدادی! .. باز به من خطاب کرد : خوب، تو
جواب بده!

من داد زدم : واق! و باز جبه قند در دهان من قرار گرفت.
لوبزیک فقط لبهای خود را لیسید و فر و فر کرد.
شیشکین گفت : حالا ما او را به سر شوق می آوریم.
باز شیشکین جبه قندی روی چهارپایه گذاشت و گفت : آهان، هرکس اول جواب
بده، جبه قند را خواهد گرفت. خوب، بشمارید.
من داد زدم : واق!

شیشکین از من تعریف کرد : آها، آفرین! اما تو کودنی!
او یک جبه قند برداشت و آهسته به بینی لوبزیک نزدیک کرد و از جلوی او
گذراند. به دهان من گذاشت. من دوباره قند را خورده و با صدای بلند ملچ ملچ و تروچ
تروچ کردم. لوبزیک لبهای خود را لیسید، عطسه کرد و با شرمندگی سر خود را لرزاند.
شیشکین خوشحال شد : آهان، حسودی می کنی! هرکس پارس کند، قند می گیرد، و
هرکس پارس نکند بی قند می ماند.

او دوباره حبه قندی جلوی لوبزیک گذاشت و گفت : حالا تو بشمار.
لوبزیک لبهای خود را لیید، سر خود را لرزاند، بلند شد، بعد نشست و فر و فر
کرد.

— خوب، بشمار، بشمار، والا قند نمی‌گیری!
لوبزیک قوای خود را جمع کرد، خود را عقب کشید و ناگهان به پارس کردن
پرداخت.

شیشکین فریاد کشید : فهمید! — و یک حبه قند به طرف لوبزیک پرتاب کرد.
لوبزیک قند را در هوا گرفت و فوراً قورت داد.
شیشکین فریاد زد : زنده باد، یک مرتبه دیگر بشمار!
لوبزیک جواب داد.

— واق!

دوباره یک حبه قند به دهان لوبزیک پرتاب شد.

— آفرین، یک مرتبه دیگر!

— واق!

شیشکین خوشحال شد : فهمید! حالا علم ما پیشرفت خواهد کرد.
در اینموقع مادر شیشکین به خاتمه برگشت و پرسید : چرا قندان روی میز است؟
— من یک خرورده قند برداشتم، که شمردن را یاد لوبزیک بدهم.
— دیگر چه چیزهایی از خودت در می‌آوری؟!
— تو بیا و گوش کن، که او چگونه می‌تواند بشمارد.

شیشکین یک حبه قند جلوی لوبزیک گذاشت و گفت : خوب، لوبزیک به مادرم
بگو چند حبه قند اینجا است؟

لوبزیک جواب داد : واق!

شیشکین دست به دست زد و پرسید : شنیدی؟!

— و فقط همین را بلد است؟

شیشکین گفت : فقط همین.

— خیلی زیاد یادش نداده‌اید!

— پس تو چه می خواهی؟ آخو لوبزیک که آدم نیست. حالا یاد گرفته. که تا یک بشمارد، بعداً ما تا دو، و تا سه، و چهار یادش می دهیم، بعداً یک وقت می بینی اعداد را هم یاد می گیرد.

مادرش گفت: یک وقت می بینی، که مجبورم قندان را از تو پنهان کنم.
شیشکین رنجید: من کد برای خودم برداشتم. من به خاطر علم برداشتم.
مادرش پوزخند زد: «برای علم!» تو درس های خودت را حاضر کرده ای؟
— نه هنوز، الآن حاضر خواهم کرد.

— ولی تو بمن قول دادی، که قبل از آمدن من به خانه درس هایت را حاضر خواهی کرد.

— خواهم کرد، خواهم کرد! فقط امروز به خاطر لوبزیک یادم رفت.
— خوب، مواظب باش! اگر درس هایت را به موقع حاضر نکنی، به تو اجازه نخواهم داد قند برداری و قندان را پنهان خواهم کرد.

من و کستیا نشستیم که باهم درس ها را حاضر کنیم! زیرا او حتی نمی دانست چه تکلیفی برای انجام در خانه معین کرده اند! و بعد به تعلیم دادن لوبزیک ادامه دادیم.
کستیا گفت: باید او را چنان تعلیم بدهیم، که نه تنها قندها را بشمرد، بلکه اعداد را هم بشناسد.

ما یک تکه مقوا برداشتیم و رویش عدد «یک» را نوشتیم و به لوبزیک نشان دادیم.
شیشکین گفت: لوبزیک، این عدد یک است. با یک چه قند فرقی ندارد. خوب، بگو این عدد چند است؟

لوبزیک جواب داد: واق!

شیشکین خوشحال شد: آفرین! این را فوراً فهمید. حالا عدد دو را شروع می کنیم.
او دو چه قند جلوی لوبزیک گذاشت و گفت: بشمار!

لوبزیک جواب داد: واق!

— غلط است! تو می گویی یک! اما اینجا دو چه قند هست. چه باید جواب داد؟

لوبزیک باز جواب داد: واق!

کستیا او را مسخره کرد: «واق» کجای این «واق» است در حالیکه اینجا «واق، واق»!

است؟ روی شانه‌ات سراسر است یا سنگ؟

لوبزیک جواب داد: واق!

شیشکین داد زد: به خیالش برای هر چیز می‌تواند واقش را تکرار کند! تو کجا عدد یک می‌بینی؟

لوبزیک از ترس حتی پس‌پس رفت.

من گفتم: توبه سرش داد زن. با سنگ باید با مهربانی رفتار کرد والا خواهد ترسید و هیچ چیزی یاد نمی‌گیرد.

شیشکین دوباره شروع کرد برای لوبزیک توضیح بدهد، که یک - یکی و دو - درو تاست.

او به لوبزیک دستور داد: خوب، بشمار!

لوبزیک باز پارس کرد: واق!

من یواشکی به لوبزیک گفتم: یک مرتبه دیگر! یک مرتبه دیگر!

لوبزیک زیر چشمی بمن نگاه کرد. من سرم را پایین حرکت دادم و چشمک زدم. آن وقت لوبزیک نامطمئن یک بار دیگر واق کرد.

شیشکین خوشحال شد و یک حبه قند جلویش انداخت: خوب، حالا شد دو! آفرین، یک مرتبه دیگر بشمار!

لوبزیک باز یک مرتبه واق کرد.

من دوباره زیر لبی گفتم: یک مرتبه دیگر! یک مرتبه دیگر!

شیشکین گفت: تو یواشکی به گوشش نرسان! او خودش باید بداند. لوبزیک جواب بده!

لوبزیک یک مرتبه دیگر واق کرد.

شیشکین گفت: درست است! ولی تو باید دوبار پشت سرم واق بکنی.

او دوباره لوبزیک را به شمردن وادار کرد. لوبزیک این بار هم یک مرتبه واق کرد و بعد، وقتی دید ما از او انتظار دیگری داریم، یک مرتبه‌ی دیگر هم واق کرد. ما به تدریج موفق شدیم که او دو مرتبه پشت سرم واق کند، و به آموختن عدد سه شروع کردیم. تعلیم آنقدر با موفقیت جریان داشت، که در آن روز ما تمام اعداد را تا ده باو یاد

دادیم، اما وقتی روز بعد خواستیم مرور کنیم، معلوم شد، که در سر لوبزیک تمام اعداد با هم مخلوط شده‌اند. وقتی عدد سه را باو نشان می‌دادیم او جواب می‌داد، که چهار، یا پنج، یا ده است. وقتی ده را نشان می‌دادیم او جواب می‌داد، که دو است، خلاصه اینکه پرت و پلا می‌گفت. کتیا غیظش گرفته بود و به‌سر لوبزیک داد می‌زد و خیال می‌کرد لوبزیک تعمداً جواب غلط به او می‌دهد. گاهی لوبزیک درست جواب می‌داد، لابد این جواب‌ها تصادفی بودند، اما کتیا می‌گفت: آهان می‌بینی درست جواب داد. پس می‌دانم، که این چه عددی است. اما دفعه‌ی دیگری، که می‌پرسی به‌هیچ قیمتی جواب درست نمی‌دهد. عجب نابکاری است!

او مطمئن شده بود که لوبزیک از تعلیم گرفتن بیزار شده و تعمداً غلط جواب می‌دهد. مثلاً، کتیا عدد «پنج» را به او نشان می‌دهد، و لوبزیک جواب می‌دهد، که این عدد «چهار» است.

کتیا نوازش‌کنان می‌گوید: لوبزیک، این که چهار نیست، خوب نگاه کن.

لوبزیک باز جواب می‌دهد، که این عدد «چهار» است.

کتیا به اقناع لوبزیک می‌پردازد: دِ حماقت نکن، لوبزیک، تو که خودت می‌بینی این عدد «چهار» نیست.

لوبزیک لجوجانه تکرار می‌کند «چهار».

کتیا کم‌کم عصبانی می‌شود: احمق! به‌تو می‌گویند درست بشمر!

لوبزیک جواب می‌دهد: چهار.

– وقتی چهار تا پس گردنی بتو زدم آن‌وقت خواهی فهمید، که غیظ آدم را چطور در

بیاوری! یک مرتبه دیگر بگو چهار تا نشانت بدهم!

لوبزیک باز تکرار می‌کند: «چهار».

کتیا آتشی می‌شود: تو می‌بینی که لوبزیک با من چه می‌کند؟

کتیا عدد «چهار» را بر می‌دارد و به لوبزیک نشان می‌دهد!

– خوب، به‌عقیده تو این عدد چیست؟

لوبزیک جواب می‌دهد که پنج است.

کتیا داد زد: خوب، می‌بینی! وقتی پنج را باو نشان می‌دادیم او همه‌اش تکرار

می‌کرد که چهار است. حالا که چهار را نشان می‌دهیم، او می‌گوید این پنج است! آن وقت تو می‌گویی، که او این کار را از لج من نمی‌کند! من می‌دانم، که او چرا نسبت به من غیظش گرفته است. امروز صبح من غیر عمد پایش را لگد کردم. این واقعه به یادش مانده و حالا تلافی می‌کند.

من نمی‌دانستم که لو بزرگ فریب می‌داد یا فریب نمی‌داد، ولی واضح بود که از تعلیم دادن ما نتیجه‌ای بدست نمی‌آید. شاید من و شیشکین معلم‌های بدی بودیم، یا شاید خود لو بزرگ شاگرد بدرد نخوری بود و استعداد حساب یاد گرفتن نداشت.

من به کتیا گفتم: شاید بهتر است! که حقیقت را به مادرت بگویی و به دبستان بیایی؟

— نه، نه! من نمی‌توانم! حالا دیگر این همه غیبت کرده‌ام. اگر مادرم مطلع بشود، نمی‌دانم چه به سرش خواهد آمد. این کار شوخی بردار نیست! اگر یک روز غیبت کرده بودم چیز دیگری بود.

من پیشنهاد کردم: در این صورت شاید بهتر است به اولگانیکولایفنا بگویی و با او مشورت بکنی؟

— نه من خجالت می‌کشم به اولگانیکولایفنا بگویم.

— خوب، اگر تو خجالت می‌کشی، شاید بهتر است من به او بگویم؟

— تو؟ می‌خواهی بروی و مرا لو بدی؟ دیگر نمی‌خواهم با تو دوستی داشته باشم!

گفتم: چرا لو بدی؟ من اصلاً در صدد نیستم تو را لو بدهم. تو خودت می‌گویی که خجالت می‌کشی، خوب من می‌توانم بگویم، تا تو خجالت نکشی.

شیشکین مرا تمسخر کرد: «خجالت نکشی» اگر تو بگویی من بیست بار بیشتر خجالت می‌کشم. حالا که چیز عاقلانه‌تری به فکرت نمی‌رسد، بهتر است ساکت بشوی.

— من پرسیدم: پس چه باید کرد؟ از تعلیم لو بزرگ نتیجه‌ای عاید نشد. در هر صورت نمی‌توانی به سیرک داخل بشوی. یا اینکه شاید تو هنوز امید داری که لو بزرگ را تعلیم خواهی داد؟

— نه، من به او دیگر آمیدی ندارم. به عقیده من لو بزرگ یا متقلبی بی‌نظیر است، یا خری به تمام معنی. در هر صورت از او هیچ چیزی به دست نخواهد آمد. من باید سگ

دیگری به دست بیاورم. یا این که می دانی چه باید بکنم : من آکروبات می شوم.

— تو چطور آکروبات می شوی؟

— خوب، همنطور، معلق و وارو می زنم و روی دستهایم راه می روم. من قبلاً امتحان کردم و یک کم می توانم، فقط نمی توانم همیشه وارونه بایستم. اول باید یک نثر پاهایم را نگه بدارد و بعداً خودم خواهم توانست. آهان، تو پاهایم را نگه دار، من امتحان می کنم.

او چهار دست و پا نشست، من پاهایش را گرفته و به هوا بلند کردم و با دست هایش در اطاق به راه افتاد، ولی دستهایش به زودی خسته شده و خم شدند. او افتاد و سرش به زمین خورد.

شیشکین بلند شد و جای ضرب دیدگی سرش را مالیده و گفت : این مهم نیست. دستهایم به تدریج قوت پیدا می کنند و آن وقت خواهم توانست بدون کمک سایرین با دستها راه بروم.

من گفتم : آخر برای آکروبات شدن باید مدت زیادی کارآموزی کرد.

— مهم نیست. به زودی تعطیلات زمستانی شروع می شود. هر طوری شده خودم را به تعطیلات زمستانی می رسانم.

— اما پس از تعطیلات زمستانی چه خواهی کرد؟ آخر تعطیلات زمستانی تمام می شود.

— آها، خوب آن وقت یک طوری خودم را به تعطیلات تابستانی می رسانم.

— مجبور خواهی شد مدت زیادی خودت را برسانی.

— مهم نیست.

آدم عجیبی بود. برای تمام مسائل یک جواب داشت : «مهم نیست.» همین که فکری به سرش می زد، خیال می کرد آنرا انجام داده است. اما من می دیدم که تمام اینها خیالاتی پوچ است و تمام آرزوهایش پس از چند روز مانند دود به هوا خواهد رفت.



مادر و خاله‌ی کتیا اصلاً حدس نمی‌زدند که او به دبستان نمی‌آید. وقتی مادرش از کنار به خانه برمی‌گشت، اول از همه درس و مشق او را وارسی می‌کرد و معلوم می‌شد، که او تمام تکالیفش را انجام داده است؛ زیرا من هر روز به خانه‌ی او می‌رفتم و می‌گفتم چه درس‌هایی داده‌اند. شیشکین از این که مبادا مادرش به دوز و کلک‌های او پی ببرد چنان ترس و بیم داشت، که درس‌هایش را بهتر از وقتی که به دبستان می‌آمد، انجام می‌داد. صبح‌ها کیف و کتاب‌هایش را برمی‌داشت و به جای آنکه به دبستان بیاید به پرمه زدن در شهر مشغول می‌شد. او نمی‌توانست در خانه بماند، چون خاله زینا در نوبت دوم درس می‌خواند و دیر وقت به آموزشگاه می‌رفت. اما بیهوده در خیابان‌ها ول

گشتن هم خطرناک بود، یک بار چیزی نمانده بود که او با دبیر زبان انگلیسی کلاس ما روبرو بشود؛ به سرعت بطرف کوچه‌ای پیچید تا دبیر زبان انگلیسی او را نبیند. یک روز دیگر او در خیابان به زن همایه برخورد و در دالان خانه‌ی ناشناسی پنهان شد. او از گردش در خیابان‌ها ترسید و به دورترین کوچه‌های شهر می‌رفت، تا با آشناها برخورد نکنند. همیشه به نظرش می‌آمد، که رهگذران در خیابان به او نگاه می‌کنند و مظنون هستند که او تعمداً به دبستان نرفته است. در این موقع روزها سرد بود و از پرمه زدن در خیابان

یخ می‌کرد، به این جهت گاه به گاه به مغازه‌ای می‌رفت، تا کمی گرم بشود و بعداً به راه خود ادامه می‌داد.

من احساس می‌کردم، وضع بدی پیش آمده و حالم دگرگون می‌شد. فکر شیشکین لحظه‌ای از سرم بیرون نمی‌رفت. در کلاس جای خالی در نیمکت ما همیشه او را به یادم می‌انداخت. من در نظر مجسم می‌کردم که تا ما در کلاس گرم نشده‌ایم، او درست مثل دزدها، به کلی تنها در خیابان‌ها سر می‌کشد و ول می‌گردد و چطور از نظر مردم درهستی خانه‌های ناشناس پنهان می‌شود، چطور برای گرم شدن به مغازه‌ای می‌رود. در نتیجه‌ی این افکار حواسم پرت شد و در کلاس خوب به درس‌ها گوش نمی‌دادم. در خانه هم همیشه به فکر او بودم. شب‌ها به هیچ وجه خواب نمی‌برد، زیرا افکار جور و اجوری به سرم می‌زد، و من می‌کوشیدم برای شیشکین راه نجاتی بیابم. چنانچه من این موضوع را به اولگا نکولایفنا می‌گفتم، او فوراً شیشکین را به دبستان بر می‌گردانید، ولی من واهمه داشتم که در این صورت مرا سخن‌چین خواهند شمرد.

من خیلی دلم می‌خواست راجع به این موضوع با کسی صحبت کنم و تصمیم گرفتم مطلب را با لیکا در میان بگذارم.

من از او پرسیدم: لیکا، گوش کن، در کلاس شما دخترها همدیگر را لو می‌دهند؟
— یعنی چطور لو می‌دهند؟

— خوب این طوری، مثلاً، اگر یکی از شاگردا دسته گلی به آب داد، آیا شاگرد دیگر به آموزگار خبر می‌دهد؟ آیا در کلاس شما چنین پیشامدی کرده است؟

لیکا گفت: چنین پیشامدی روی داد. چندی قبل پترووا گل‌دندان گل ادریسی را از روی لبه پنجره انداخت و شکست و آموزگار ما، آتونیو ایوانوفنا تصور کرد، که آن را سدوروا شکسته است، و می‌خواست او را تنبیه کند و گفت والدینش باید به دبستان بیایند. اما من دیدم که پترووا گل‌دندان را شکست و این موضوع را به آتونیو ایوانوفنا گفتم.

— چرا تو گفتی؟ معلوم می‌شود تو سخن‌چین هستی!

— چرا سخن‌چین هستم؟ آخر من حقیقت را گفتم. اگر من نبودم آتونیو ایوانوفنا کسی را که اصلاً مقصر نبوده یعنی سدوروا را تنبیه می‌کرد.

من گفتم: در هر صورت سخن چین هستی. در کلاس ما بچه‌ها همدیگر را لو نمی‌دهند.

— یعنی بچه‌های کلاس شما تقصیر را به گردن هم می‌اندازند!

— چرا می‌گویی به گردن هم می‌اندازند؟

— خوب، اگر تو در کلاس گل‌دان گل ادیسی را

شکسته‌ای و آموزگارتان فکر می‌کرد، که دیگری

آن را شکسته...

— من گفتم: در کلاس ما گل ادیسی سبز

نمی‌شود، ما در کلاس خود انجیر هندی داریم.

— چه فرق می‌کند، اگر تو گل‌دان انجیر هندی را

می‌شکستی و آموزگارتان خیال می‌کرد، که

شیشکین شکسته و همه‌ی شاگردان سکوت

می‌کردند و تو هم ساکت می‌نشستی، نتیجه این

می‌شد، که تقصیر را به گردن شیشکین انداخته‌ای.



من گفتم: مگر شیشکین زبان ندارد؟ او می‌توانست بگوید که من شکسته‌ام.

— او می‌توانست بگوید، ولی در هر صورت به او مظنون می‌شدند.

— فرضاً که مظنون می‌شدند. وقتی او شکسته هیچ‌کس نمی‌تواند ثابت کند که او

شکسته.

— اما در کلاس ما این‌طور رسم نیست، چه احتیاجی هست که بی‌جهت به یک نفر

مظنون بشوند؟ هرکس مقصر است، باید خودش اعتراف کند و اگر اعتراف نکند هر

یک از شاگردان حق دارد بگوید.

— معلوم می‌شود در کلاس شما همه سخن‌چین هستند.

— اصلاً سخن‌چین نیستند. مگر پترووا شرافتمندانه عمل کرد؟ آنتونینا ایوانوفا

می‌خواهد به جای او دیگری راتبیه کند، ولی او ساکت نشسته و خوشحال است که به

دیگری مظنون شده‌اند. اگر من هم ساکت می‌نشتم، به این معنی بود که با او همدست

هستم. مگر این رفتار شرافتمندانه است؟

من گفتم : بیار خوب. این پیشامدی به کلی مخصوص بوده است. آیا در کلاس شما پیشامد نکرده یکی از دخترها به دبستان نیاید و در خانه بگوید که به دبستان رفته بوده است ؟

— نه، در کلاس ما چنین پیشامدی روی نداده.

من گفتم : البته، مگر ممکن است در کلاس شما چنین پیشامدی بکند ! در کلاس شما همه‌ی شاگردها نمونه هستند.

لیکا گفت : بله، کلاس ما کلاس خوبی است. مگر در کلاس شما چنین پیشامدی روی داده ؟

من گفتم : نه، در کلاس ما، نه. هنوز چنین پیشامدی روی نداده.

— پس چرا تو می‌پرسی ؟

— همین طوری. دانشنش جالب است.

من دیگر با لیکا حرف نزدم و همه‌اش به فکر شیشکین بودم. خیلی دلم می‌خواست با مادرم مشورت کنم، ولی می‌ترسیدم از اینکه مادرم فوراً این مطلب را به دبستان خبر بدهد و آنوقت همه چیز به باد برود. ولی مادرم خودش متوجه شد که برایم واقعهای نامطلوب روی داده است. گاه به‌گاه چنان بادقت بمن نگاه می‌کرد، گویی می‌دانست که من می‌خواهم راجع به مطلبی با او صحبت کنم. هر وقت من باید چیزی به مادرم بگویم، او همیشه خودش می‌فهمد. ولی مادرم هیچ وقت از من نمی‌خواهد که بگویم، بلکه صبر می‌کند تا اینکه من خودم بگویم. مادرم می‌گوید : اگر واقعهای اتفاق افتاد، به مراتب بهتر است، که من خودم اعتراف کنم، تا اینکه مرا به اعتراف وادار سازند. نمی‌دانم مادرم چطور پی می‌برد. لابد از صورت من پیداست، درست مثل این که تمام افکارم را می‌شود از روی صورتم خواند. باری، من همین طور نشسته بودم و به مادرم نگاه‌هایی می‌انداختم ویش خودم فکر می‌کردم، که به او بگویم یا نگویم. اما مادرم هم گاه به‌گاه به من نگاه می‌کرد : درست مثل این که منتظر است تا من برایش تعریف کنم. ما مدت درازی همین‌طور نشسته بودیم و فقط این طور وانمود می‌کردیم که : من گویا کتاب می‌خوانم و مادرم گویا پیراهن می‌دوزد. اگر افکار غمناکی در باره‌ی شیشکین در سرم نبود، لابد این منظره بیار خنده‌آور به نظر می‌آمد.

مادرم سرانجام طاقت نیاورد، پوزخندی زد و گفت: خوب، تعریف کن ببینم چه در دل داری؟

من وانمود کردم که نمی‌فهمم.

— چه چیز را تعریف کنم؟

— خوب، بگو، راجع به آنچه که می‌خواستی صحبت کنی.

من خواستم خود را از گرفتاری خلاص کنم: راجع به چه چیزی باید صحبت کنم؟ من راجع به هیچ چیز نمی‌خواستم صحبت کنم. اما خودم احساس می‌کردم، که همین حالا تمام مطلب را حکایت خواهم کرد و خوشحال بودم از اینکه مادرم سر صحبت را باز کرد، چون وقتی از آدم می‌پرسند تعریف کردن آسانتر از وقتی است که اصلاً چیزی نمی‌پرسند.

— مثل اینکه من نمی‌بینم که تو می‌خواهی راجع به مطلبی صحبت کنی! تو سه روز است مثل کسی که در حال غرق شدن باشد، گیج و منگ راه می‌روی، و خیال می‌کنی هیچکس متوجه تو نیست. خوب، بگو، بگو! در هر صورت تمام ماجرا را تعریف خواهی کرد. در دبستان چیزی برایت اتفاق افتاده؟

من می‌گویم: نه، در دبستان نه. — می‌گویم: — خوب بله، در دبستان.

— چه شده، شاید دوباره نمره‌ی دو گرفته‌ای؟

— اصلاً نمره‌ی دو نگرفته‌ام.

— پس برایت چه اتفاقی افتاده؟

— نه، برای من اصلاً اتفاقی نیفتاده. برای من هیچ اتفاقی روی نداده است.

— پس برای کی؟

— خوب، برای شیشکین.

— برای او چه اتفاقی افتاده؟

— همین که نمی‌خواهد درس بخواند.

— چطور نمی‌خواهد درس بخواند؟

— همینطور که نمی‌خواهد و والسلام!

در اینجا متوجه شدم، که جلوی زبانم را باز کرده‌ام و به خودم گفتم: (ای، بابا، این

چه کاریست، که من می‌کنم؟ آمدیم و فردا مادرم یکپهو به دبستان رفت و همه را برای آموزگارمان تعریف کرد!

مادرم پرسید: خوب دیگر چی، شیشکین درس‌هایش را حاضر نمی‌کند؟ نمره‌ی دو می‌گیرد؟

من دیدم، که هنوز کاملاً تمام مطلب از زبانم در نرفته است و گفتم: حاضر نمی‌کند. در زبان روسی نمره‌ی دو گرفته. به کلی نمی‌خواهد زبان روسی بخواند. از کلاس سوم او زبان روسی را درست نخوانده.

— پس چطور به کلاس چهارم آمده؟

گفتم: خوب، نمی‌دانم. او از دبستان دیگری به دبستان ما آمد. کلاس سوم را در دبستان ما نخواند.

— پس چرا آموزگارتان به او توجه نمی‌کند؟ او را باید تا سطح دیگران پیش آورد. می‌گویم: برای این‌که او مثل روباه حيله‌گر است! هو درسی را که برای نوشتن در خانه داده‌اند، از روی دفتر دیگران می‌نویسد و وقتی دیکته یا انشاء داریم اصلاً به دبستان نمی‌آید.

— خوب، تو می‌بایستی با او کار می‌کردی. آخر تو در فکر رفیقت هستی، به خاطر او اوقات تلخ می‌شود، ولی نمی‌خواهی کمکش بکنی.

گفتم: وقتی او خودش نمی‌خواهد درس بخواند چطور با او کمک کنم!

— خوب، تو به او حالی کن، که باید درس خواند، تو خودت توانستی جداً به کار مشغول بشوی، ولی به او باید کمک کرد. اگر رفیق خوبی به او برسد، او اصلاح می‌شود و از او انسانی حسابی به عمل می‌آید.

من گفتم: مگر من رفیق بدی هستم؟

— اگر در فکر او هستی پس رفیق بدی نیستی.

از اینکه تمام جریان را راست و درست برای مادرم تعریف نکرده‌ام بسیار شرمنده شدم و تند و تند لباس پوشیدم و پیش شیشکین رفتم تا درست و حسابی با او صحبت کنم.

چیز عجیبی است! نمی‌دانم چرا، من بخصوص در این روزها با شیشکین دوستی

واقعی پیدا کردم و روزها از صبح تا شام در فکر او بودم. شیشکین هم با تمام وجود به من دلبستگی پیدا کرد. او دلش برای رفقای دبستانی تنگ می شد و می گفت حالا جز من هیچ کس را ندارد.

وقتی من وارد شدم کتیا و مادرش و خاله اش دور میز نشسته چای می خوردند. چراغ برق در درون آباژور بزرگ آبی رنگی بالای میز روشن بود و از این آباژور نوری تار و مغموم باطراف میز پخش می شد، نظیر همان نوری، که روزهای تابستان وقتی خورشید غروب کرده، ولی هوا هنوز تاریک نشده، می تابید. همه از آمدن من بسیار خوشحال شدند. مرا هم پشت میز نشاندند و چای و نان حلقه ای بمن تعارف کردند. مادر کتیا و خاله زینا راجع به پدرم و مادرم از من پرس و جو می کردند و می پرسیدند، که پدرم کجا کار می کند و شغلش چیست. کتیا ساکت نشسته و به صحبت ما گوش می داد. او نیمه ای از نان حلقه ای را توی استکان چایی انداخت. نان به تدریج در استکان خیس می خورد و باد می کرد و کلفت تر می شد. بالاخره چنان پف کرد، که تقریباً تمام استکان را فرا گرفت، اما کتیا به فکر فرو رفته و گویی چایی و نان را به کلی فراموش کرده بود.

مادرش از او پرسید: به چه فکری فرو رفته ای؟

— همینطوری. من به فکر پدرم افتاده ام. از پدرم چیزی تعریف کن.

— چه چیزی را تعریف کنم؟ من همه چیز را برایت تعریف کرده ام.

— خوب باشد، تو باز هم بگو.

خاله زینا گفت: آها، دوست دارد، که از پدرش تعریف کنند، اما خودش پدرش را به یاد ندارد.

— نه، یادم هست.

— چه چیز را تو می توانی به یاد داشته باشی؟ وقتی جنگ شروع شد و پدرت به جبهه رفت تو بچه ای شیر خوار بودی.

شیشکین لجوجانه تکرار کرد: بله، یادم هست. من یادم هست: من در تختخواب کوچکم دراز کشیده بودم، پدرم آمد و مرا به روی دست گرفت، بلند کرد و بوسید. خاله زینا جواب داد: تو نمی توانی اینها را به یاد داشته باشی. آن وقت تو فقط سه

هفته از عمرت گذشته بود.

— نه، آخر وقتی من یک ساله بودم، پدرم از جنگ به خانه می‌آمد.

— خوب، وقتی واحد آنها از شهر ما می‌گذشت او برای یک دقیقه به خانه دوید.
این‌را مادر برایت تعریف کرده است.

کستیا با خاطری رنجیده گفت: نه، من خودم به یاد دارم. من خوابیده بودم، بعد بیدار شدم، پدرم مرا به روی دست گرفت، بلند کرد و یوسید، اما پالتویش خیلی زبر و خاردار بود. بعد او رفت و من دیگر چیزی به یاد ندارم.

خاله زینا گفت: بچه نمی‌تواند وقایعی را که در یک‌سالگی برایش اتفاق افتاده، به‌یاد داشته باشد.

کستیا در حالیکه تقریباً اشک داشت از چشمانش سرازیر می‌شد گفت: اما من به‌یاد دارم. مادر درست نیست که من به‌یاد دارم؟ آها، بگذار مادرم بگوید.

مادرش او را آرام کرد: به‌یاد داری، به‌یاد داری. اگر به‌یادت مانده که پالتویش زبر و خاردار بود پس تمام واقع را به‌خوبی به‌یاد داری.

شیشکین گفت: البته. پالتویش خاردار بود. و من به‌یاد دارم و هرگز فراموش نخواهم کرد، چون او پدر من بود که در جنگ کشته شد.

شیشکین تمام مدت عصر در فکر بود. من بالاخره راجع به آنچه که دلم می‌خواست با او صحبت نکردم و به زودی به‌خانه برگشتم.

در آن شب من مدت زیادی خوابم نمی‌برد و هم‌ا‌ش در فکر شیشکین بودم. چه خوب می‌شد اگر او بی‌عیب و نقص درس می‌خواند و این مصیبت برایش روی نمی‌داد! مثلاً برای نمونه خودم: آخر من هم درس خواندم تعریفی نداشت، بعد تصمیم جدی گرفتم و به آنچه می‌خواستم دست یافتم. البته با تمام این‌ها برای من آسان‌تر است تا برای شیشکین: من پدر دارم. من همیشه دوست داشتم از پدرم سرمشق بگیرم. من می‌بینم که او برای آن که در کارش به موفقتی دست بیابد چگونه کوشش می‌کند، و من هم دلم می‌خواهد آدمی نظیر او بشوم. اما شیشکین پدر ندارد. وقتی کستیا کاملاً بچه‌ی کوچولو بوده پدرش در جنگ کشته شده است. من خیلی دلم می‌خواست به کستیا کمک کنم و به این فکر افتادم، که اگر به‌خوبی شروع به کار کردن با او بکنم ممکن

است در زبان روسی وضع خود را اصلاح کند و آنوقت تحصیلش با سوفیت پیش خواهد رفت.

من در این باره به خیالبافی مشغول شدم و تصمیم گرفتم که هر روز در حاضر کردن درس‌هایش یا کمک کنم، ولی فوراً به یاد آوردم، که تا او به دبستان برنگردد، آرزوی درس خواندن او بیهوده است. من به این فکر افتادم که او را با صحبت راضی کنم، ولی خودم پی بردم که گفتگو با او نتیجه‌ای ندارد، چون کتیا آدم سست اراده‌ای است و حالا دیگر جرات ندارد پیش مادر خود به حقیقت اعتراف کند.

برایم واضح شد که با کتیا باید برخورد کرد. به این جهت تصمیم گرفتم فردا بعد از آمدن از دبستان پیش او بروم و جدا با او صحبت کنم. اگر نمی‌خواهد پیش مادر خود اعتراف کند و به میل خود به دبستان برگردد من او را تهدید خواهم کرد، زیرا این کار او جز ضرر و زیان برای او حاصل دیگری ندارد. اگر او نفهمد که این به نفع اوست، پس بگذار از من برنجد. مهم نیست! من تحمل می‌کنم، و او خودش بعداً خواهد دید، که من جز این نمی‌توانستم عمل کنم، و من و او دوباره دوستی خواهیم کرد. همین که این تصمیم را گرفتم دلم آرام شد و شرمنده شدم از این که تا کنون هیچ چیز به مادرم نگفتم. من می‌خواستم فوراً از جا برخیزم و تمام جریان را تعریف کنم، ولی دیگر دیر شده بود و مدت‌ها بود که همه به خواب رفته بودند.



روز بعد تمام جریان آن‌طور که من انتظار داشتم
 نشد. من می‌خواستم بعد از درس پیش شیشکین بروم
 و برای آخرین بار با او جدا صحبت کنم. ولی چون در
 دبستان من به همه می‌گفتم که شیشکین ناخوش است،
 تمام گروه ما تصمیم گرفت به عیادت رفیق بیمار خود
 برود. من ترسیدم و بلافاصله پس از درس به خانه‌ی
 شیشکین دویدم تا از پیش به او خبر بدهم. پیش او
 دویدم. او مرا دید و گفت : می‌دانی، من دیگر
 می‌توانم پای‌هایم را به‌هوا بلند کنم و روی دست‌هایم
 بایستم! می‌بایست کنار دیوار ایستاد، برگشت و پاها
 را بلند کرد و به دیوار تکیه داد.

گفتم : حالا وقت آن نیست، که روی دست‌هایت بایستی. زودتر توی رختخواب
 دراز بکش.

— برای چه؟

— خوب، آخر تو ناخوشی.

— چطور من ناخوشم؟

— آخر برای اینکه من در دبستان به همه گفته‌ام که تو ناخوشی. مگر خودت از من

خواهش نکردی؟

— خوب، خواهش کردم!

— و همین حالا بچه‌ها به عیادت تو می‌آیند.

— چه می‌گویی؟

در این موقع او در یک لحظه همان‌طور با لباس و پوتین توی رختخواب پرید و پتو را به‌روی خود کشید.

کستیا پرسید: به بچه‌ها چه باید گفت؟

— چه بگویی؟ بگو ناخوشی. جز این چیزی نمی‌شود گفت.

چندی نگذشت که بچه‌ها آمدند، آنها در راهرو پالتوهایشان را درآوردند و به اطاق آمدند. شیشکین پتو را درست تا زیر چانه بالا کشید و با نگرانی به بچه‌ها نگاه می‌کرد.

بچه‌ها گفتند: شیشکین، سلام!

او گفت: بچه‌ها، سلام.

اما صدایش خیلی خیلی ضعیف بود! درست مثل ناخوش واقعی!

یورا گفت: خوب، آمده‌ایم از تو احوالپرسی کنیم.

— از شماها متشکرم، بچه‌ها، بنشینید.

وانیا پرسید: خوب، بگو حالت چطور است؟

— هت دیگر...



- خوابیده‌ای؟
 - آره، خوابیده‌ام.
 لیونیا پرسید: لابد از اینکه همه‌ش تنها دراز کشیده‌ای دلت تنگ می‌شود.
 - بله، دلتنگ می‌شوم.
 - تو تمام مدت روز تنها هستی؟
 - تنها هستم. مادرم به کار می‌رود. خاله‌ام به آموزشگاه می‌رود.
 - از این به بعد ما بیشتر پیش تو خواهیم آمد. اگر تا حالا نمی‌آمدیم، تو ما را ببخش.
 فکر می‌کردیم تو به زودی بهبودی پیدا می‌کنی و خودت به دبستان می‌آیی.
 - مهم نیست، بچه‌ها. ویتیا هر روز پیش من می‌آمد.
 اسلاوا پیشنهاد کرد: حالا دیگر ما هر روز به دیدن تو خواهیم آمد. می‌خواهی؟
 شیشکین گفت: می‌خواهم.
 او که نمی‌توانست بگوید - نمی‌خواهم!
 یورا پرسید: کجایت درد میکند؟
 - همه جایم درد می‌کند، هم دستهایم، هم پاهايم...
 - چه می‌گویی؟ حتی پاهايت؟
 - آری. سرم هم درد می‌کند.
 - چطور همیشه درد می‌کند؟
 - نه، همیشه درد نمی‌کند. گاهی خوب می‌شود، بعد دوباره چنان درد می‌گیرد،
 چنان درد می‌گیرد!
 واسیا بروخین گفت: در خانه‌ی ما هم یک پری همین‌طور ناخوش بود و همه
 جایش درد می‌کرد. او روماتیسم داشت. شاید تو هم روماتیسم داری؟
 شیشکین گفت: شاید.
 وانیا پرسید: دکتر چه می‌گوید؟
 - چه می‌خواهی بگویند...! چه بگویند؟ می‌گویند زبانت را بیرون بیاور، می‌گویند:
 بگو! «آ»
 - نمی‌گویند ناخوشیت چیست؟

— این ناخوشی ... اسمش چیست؟ ... آپندیکوکس.

— این آپندیکوکس دیگر چه مرضی است؟

شیشکین شانه بالا انداخت : خودم هم نمی دانم.

— با چه معالجات می کنند؟

— با دوا.

— با چه دوایی؟

— نمی دانم اسمش چیست. شربت است.

— شیرین است یا تلخ؟

شیشکین گفت : تلخ است! - و چنان قیافه ای بخود گرفت که گویی واقعاً شربت

تلخی را خورده است. دیما بالاکی روف گفت : وقتی من ناخوش بودم به من هم شربت

میدادند. امان که چقدر تلخ بود! . من نمی خواستم آنرا بخورم.

— من هم نمی خواهم.

— نه، بهتر است که بخوری، زودتر حالت خوب می شود.

— من می خورم.

لیونیا گفت : مهم نیست که شربت تلخ به تو می دهند، تو شربت را که خوردی پشت

سرش یک قاشق شکر به دهانت بریز.

— خوب.

— اما راجع به درس هایت نگران نشو. وقتی حالت شروع به بهبودی کرد، ما برایت

درس و تکلیف را به خانه می آوریم و کمک می کنیم تا یاد بگیری. تو خودت را

می رسانی.

شیشکین گفت : می رانم، مهم نیست.

در این موقع من متوجه شدم، که پای شیشکین با پوتین از زیر پتو بیرون آمده

است. من ترسیدم. فکر کردم : چه خواهد شد اگر یکی از بچه ها ببیند! ولی بچه ها با او

صحبت می کردند و متوجه پوتین نشدند. من یواشکی به تخت نزدیک شده و پتو را

روی پوتین کشیدم.

من گفتم : خوب، بچه ها، او هنوز ضعیف است، خسته اش نکنید. به خانه های

خود بروید.

بچه‌ها به خداحافظی مشغول شدند: خوب، به امید دیدار. انشاءاله خوب می‌شوی، بهبودی می‌یابی. ما فردا پیشت می‌آیم.

بچه‌ها رفتند. شیشکین از رختخواب بیرون جت، به وسط اطاق پرید و فریاد زد: چقدر خوب برگزار شد! هیچ کس پی نبرد. وضع مرتب است! من گفتم: خوشحالی موردی ندارد! من باید با تو جداً صحبت کنم. — راجع به چه؟

— راجع به اینکه تو باید به دبستان برگردی.

— من خودم هم می‌دانم که باید برگردم، اما حالا چطور می‌توانم؟ تو خودت می‌بینی که نمی‌توانم.

— من هیچ چیزی نمی‌بینم! من تصمیم گرفته‌ام امروز برای آخرین مرتبه با تو صحبت کنم: اگر فردا به دبستان نیایی من خودم به اولگا نیکولایفنا می‌گویم که تو اصلاً ناخوش نیستی.

کستیا تعجب کرد: برای چه؟

— برای آنکه تو باید درس بخوانی، نه این که وُل برگردی. در هر صورت تو آکروبات نخواهی شد.

— چرا نخواهم شد؟ نگاه کن و ببین چطور یاد گرفته‌ام پاهایم را بلند کرده و روی دستهایم بایستم!

او به دیوار نزدیک شد و وارونه ایستاد.

در این موقع در باز شد و لیونا آمد توی اطاق و گفت: گوش کن، من دستکش‌هایم را اینجا فراموش کرده‌ام... این چه وضعی است؟ تو چرا وارونه ایستاده‌ای؟

شیشکین جستی زد و روی پا ایستاد و مات و مبهور ماند.

لیونا با تعجب گفت: پس تو این جور ناخوشی!

شیشکین مثل خرچنگ سرخ کرده قرمز شد و گفت: به شرف تم ناخوشم!

او آخ و اوخ کنان و لنگان لنگان بطرف رختخواب رفت.

— دست بردار! می‌گویی دستها و پاهایم درد می‌کنند، اما پاهایت را هوا کرده و با

دست راه می‌روی!

— به شرافت قسم درد می‌کنند!

— خوب، دروغ نگو، دروغ نگو! تو کی فرصت لباس پوشیدن را پیدا کردی؟ پس معلوم می‌شود تو با لباس در رختخواب دراز کشیده بودی؟

— بسیار خوب، من اسرارم را برای تو فاش می‌کنم، اما به شرط آنکه قسم بخوری که به هیچ کس نگویی.

— چرا قسم بخورم؟

— خوب، در این صورت من چیزی نخواهم گفت.

در این موقع صدای پای یک نفر از راهرو شنیده شد. لای در باز شد و وایا به اطاق نگاه کرد و گفت: لیونا، تو به زودی می‌آیی؟ ما اینجا منتظرت هستیم.

— وایا، بیا اینجا! معلوم می‌شود او اصلاً ناخوش نیست!

وایا متعجب شده و به اطاق آمد و پرسید: ناخوش نیست؟

صدای یورا هم از راهرو شنیده شد: کی ناخوش نیست؟

یورا هم آمد توی اطاق، پشت سر او بقیه‌ی بچه‌ها هم آمدند.

لیونا جواب داد: همین شیشکین، او ناخوش نیست.

— چطور ناخوش نیست؟

— این طوری که من وارد اطاق شدم و دیدم وارونه ایستاده!

بچه‌ها به حرف آمدند: این دیگر چه وضعی است؟ تو چرا ما را گول زدی؟

شیشکین برای تبرئه خود گفت: بچه‌ها، من همین طوری فقط... من فقط شوخی کردم.

— این دیگر چه شوخی‌هایی است؟

کستیا دستهایش را باطراف باز کرد: همین طوری، شوخی همین طوری است!

وایا گفت: ما برایش نگران شدیم و تمام گروه به عیادتش آمدیم، اما معلوم

می‌شود که او با ما شوخی می‌کند: به خیال افتاده که خودش را به ناخوشی بزند!

شیشکین به تته پته افتاد: من دیگر از این کارها نخواهم کرد، بچه‌ها، خواهید دید...

یورا پرسید: پس چرا تو به دبستان نمی‌آیی؟ تو عمداً تصمیم گرفته‌ای خودت را به

ناخوشی بزنی که به دبستان نیایی!

— من تمام جریان را برایتان تعریف می‌کنم، اما بچه‌ها، شما با من اوقات تلخی نکنید. من نمی‌خواستم شما را گول بزنم. من فقط تصمیم گرفته‌ام هنرپیشه‌ی سیرک بشوم.

همه تعجب کردند: چطور هنرپیشه‌ی سیرک بشوی؟

— داخل سیرک می‌شوم و در سیرک آکروبات می‌شوم.

— تو مگر عقلت از سرت پریده؟

— یک ذره هم نپریده.

و انیا پرسید: کی تو را به سیرک راه می‌دهد؟

— پس به خیال تو هنرپیشه‌های سیرک از کجا به وجود می‌آیند؟

— خوب، بالاخره تو چرا به دبستان نمی‌آیی؟

— بیش از این نمی‌خواهم درس بخوانم. من همین جوری هم همه چیز را می‌دانم.

— چطور همه چیز را می‌دانی؟

— هرچیزی را که برای هنرپیشه‌ی سیرک لازم است می‌دانم.

— تو چه خیال کرده‌ای، به نظرت هنرپیشه‌ی سیرک می‌تواند درس نخوانده هنرپیشه

بشود؟

— چرا درس نخوانده؟ من تا حالا بعضی چیزها را خوانده و یاد گرفته‌ام.

یورا گفت: «یاد گرفته‌ام!» اما نوشته‌هایت پر از اشتباه است! اول باید دبیرستان را

تمام کرد و بعد به آموزشگاه سیرک داخل شد. هنرپیشه‌ی سیرک هم باید تحصیل کرده

باشد. تو خوب بود اول با اولگا نیکولایفنا مشورت می‌کردی.

شیشکین جواب داد: خیال می‌کنند که من نمی‌دانم اولگا نیکولایفنا چه خواهد

گفت!

ایگور گفت: بچه‌ها، به عقیده من او به کاری بی‌معنی دست زده است. باید از

این کارها دست بردارد و فردا در مدرسه حاضر شود.

یورا اعلام کرد: و اگر فردا حاضر نشد، ما به اولگا نیکولایفنا خواهیم گفت.

شیشکین جواب داد: خوب، و نشان می‌دهید که سخن چین هستید!

یورا گفت : سخن چین نیستیم. حالا که از پیش به تو اخطار کردیم پس سخن چین نیستیم.

ایگور گفت : خوب، حالا امتحان کن که فردا به دبستان نیایی، آنوقت خواهی فهمید! ولگردی برای تو موردی ندارد. باید درس بخوانی.

در این موقع باز از راهرو صدای پا بگوش رسید و کسی در اطاق را زد. شیشکین به جای آنکه در را باز کند، مثل موش توی رختخواب دوید و پتو را به روی خود کشید. من در اطاق را باز کردم و اولگا نیکولایفنا را دیدم.

اولگا نیکولایفنا همین طور که وارد اطاق می شد، گفت : اوه، بله، تمام گروه اینجا هست! تصمیم گرفتید از رفیق بیمار عیادت کنید؟

بچه ها همه سکوت کرده بودند و هیچکس نمی دانست چه بگوید.

کتیا با چشمان فراخ به اولگا نیکولایفنا نگاه می کرد و چنان پتو را بروی خود می کشید، که گویی می خواست با سر زیر پتو برود. اولگا نیکولایفنا به او نزدیک شد و گفت : خوب، کتیا، چه شده، چرا ناخوشیت این همه به طول کشیده؟ کجایت درد می کند؟

یورا گفت : هیچ کجایش درد نمی کند. او اصلاً ناخوش نیست.

— چطور ناخوش نیست؟

— همین طور، ناخوش نیست و والسلام!

شیشکین دید که حالا در هر صورت قضیه به کلی فاش شده است. از زیر پتو بیرون آمد کنار تختخواب نشست و سر به زیر انداخت و به کف اطاق خیره شد. اولگا نیکولایفنا تمام بچه ها را از نظر گذراند، مرا دید و گفت : ویتیا، تو چرا به من می گفتی که کتیا ناخوش است؟

من نمی دانستم از خجالت به کدام سوراخ فرو بروم.

— چرا تو ساکتی؟ تو به من دروغ گفتی؟

من گفتم : دروغ را من نگفتم. او از من خواهش کرد که بگویم. و من هم گفتم.

— یعنی کتیا از تو خواهش کرد که مرا فریب بدهی؟

من من کردم : بله.

— و تو قریب دادی؟

— قریب دادم.

— و تو خیال می‌کنی کار خوبی کرده‌ای؟

— آخر او از من خواهش کرد!

— تو خیال می‌کنی برای او خدمت خوبی انجام داده‌ای که مرا قریب دادی؟
— نه.

— پس چرا تو اینکار را کردی؟

— خوب، من فکر کردم که نمی‌شود رفیق خود را لو داد!

— لو دادن یعنی چه؟ به دشمن نمی‌توان لو داد، مگر من دشمن شما هستم؟

من نمی‌دانستم چه بگویم، سکوت کرده و به کف اطاق خیره شده بودم.

اولگا نیکولایفنا گفت: من تصور نمی‌کردم که شاگردانم مرا دشمن حساب می‌کنند!

و انبا گفت: اولگا نیکولایفنا، ما این طور حساب نمی‌کنیم. مگر ما اینطور خیال

می‌کنیم؟

— پس چرا هیچ‌کس بمن نگفت؟

— چون هیچ‌کس نمی‌دانست. ما فقط امروز آمدیم و حالا قضیه روشن شد.

— خوب، راجع به این مسئله بعداً صحبت می‌کنیم. ... کتیا، آخر تو چرا به دبستان

نمی‌آمدی؟

کتیا من و من کرد: من می‌ترسیدم.

— از چه می‌ترسیدی؟

— از اینکه شما نامه‌ای از مادرم خواهید خواست.

— چه نامه‌ای؟

— نامه‌ای برای آنکه وقتی ما دیکته داشتیم من غیبت کردم.

— چرا وقتی دیکته داشتیم تو غیبت کردی؟

— می‌ترسیدم.

— از چه؟

— از اینکه نمره‌ی دو بگیرم.

— پس معلوم می‌شود که وقتی دیکته داشتیم، تو تعمداً غیبت کردی، و بعد به دبستان نمی‌آمدی، چون از هادرت نامه‌ای نداشتی؟
— بله.

اولگا نیکولایفنا پرسید: وقتی تو تصمیم گرفتی به دبستان نیایی، خیال داشتی چه بکنی؟
— نمی‌دانم.

— لابد نقشه‌هایی برای خودت طرح کرده بودی؟
— چه نقشه‌هایی من طرح کرده بودم!
یورا گفت: او تصمیم گرفته است در سیرک آکروبات بشود.
اولگا نیکولایفنا گفت: بدون تحصیلات هفت‌ساله کسی را به آموزشگاه سیرک نمی‌پذیرند. اضافه بر آن باید پنج‌سال هم در آموزشگاه درس خواند. تو که نمی‌توانستی یکباره هنرپیشه‌ی سیرک بشوی!
شیشکین موافقت کرد: نمی‌توانستم.

— خوب، می‌بینی. فکر نکرده و تسنجیده، همین‌طور یکباره تصمیم گرفتی به دبستان نیایی. مگر می‌شود این‌طور عمل کرد؟
شیشکین ساکت بود.

— حالا فکر می‌کنی که چه خواهی کرد؟
— نمی‌دانم.
— خوب، فکر کن.

شیشکین سکوت کرده بود، بعد زیر چشمی به اولگا نیکولایفنا نگاه کرد و گفت:
من می‌خواهم به دبستان برگردم!

— بله، این بهترین فکری است که می‌توانستی بکنی. فقط شرط دارد: تو باید قول بدهی که اصلاح خواهی شد و خوب درس خواهی خواند.
شیشکین گفت: حالا دیگر من خوب درس خواهم خواند.

— خوب، مواظب باش. فردا از سر صبح به دبستان بیا و من هم از مدیر خواهش می‌کنم به تو اجازه بدهد که به تحصیل ادامه بدهی.

— من خواهم آمد.

اولگا نیکولایفنا به همه‌ی ما گفت که به خانه‌های خود برویم و درسهای خود را حاضر کنیم.

کتیا دید که اولگا نیکولایفنا درصدد رفتن نیست و گفت: اولگا نیکولایفنا، من از شما خواهشی دارم: به مادرم نگوئید!

اولگا نیکولایفنا پرسید: چرا؟

— حالا دیگر من خوب درس خواهم خواند، فقط به مادرم نگوئید!

— یعنی تو می‌خواهی مادرت را همچنان فریب بدهی؟ و اضافه بر آن می‌خواهی که من هم در این کار به تو کمک کنم؟

— من دیگر مادرم را فریب نخواهم داد. فقط دلم می‌خواهد که اوقاتش را تلخ نکنم!

— ولی اگر مادرت بفهمد که من و تو باهم او را فریب داده‌ایم؟ آن وقت اوقاتش بیشتر تلخ خواهد شد. درست است؟

— درست است.

— خوب، می‌بینی، باید به مادرت گفت. ولی چون تو قول می‌دهی، که درست و حسابی درس بخوانی، من از مادرت خواهش می‌کنم، که نسبت به تو خیلی خشمگین نشود.

— من قول می‌دهم.

اولگا نیکولایفنا گفت: پس این‌طور قرار گذاشتیم. حالا کتاب‌هایت را بردار تا مشغول حاضر کردن درس‌هایت بشویم.

من با بچه‌ها بیرون آمده و به خانه رفتم و نمی‌دانم که بعد از این چه گذشته است.

روز بعد شیشکین در کلاس حاضر شد. او مات و مبهوت لبخند می‌زد و با شرم و خجالت به بچه‌ها نگاه می‌کرد، اما وقتی دید، که هیچ کس خجالتش نمی‌دهد، آرام شد و کنار من نشست. جای خالی روی نیمکت ما پر شد، و من احساس آسودگی کردم، گویی در سینه‌ام هم چیزی پر شد و در جای خود قرار گرفتم. اولگا نیکولایفنا به شیشکین چیزی نگفت، و



درس‌های مان به ترتیب خود ادامه یافتند. در موقع تنفس والودیا به کلاس ما آمد، بچه‌ها این واقعه را برایش تعریف کردند. من فکر کردم، که والودیا شیشکین را خجالت خواهد داد، ولی والودیا به جای این کار به خجالت دادن من پرداخت و گفت: تو می‌دانستی که رفیقت به راه غلط می‌رود و به او کمک

نکردی تا اشتباه خود را اصلاح کند. می‌بایستی با او جدی صحبت می‌کردی و اگر به حرف تو گوش نمی‌داد می‌بایست به آموزگارتان یا به من یا به بچه‌ها می‌گفتی. اما تو از همه پنهان می‌کردی.

— مثل اینکه من با او صحبت نکرده‌ام! چندبار من این موضوع را برایش تکرار کرده‌ام! من چه می‌توانستم بکنم؟ آخر او خودش تصمیم گرفت به دیستان نیاید.
— برای چه تصمیم گرفت؟ برای اینکه بد درس می‌خواند. اما تو باو کمک کردی که

بہتر درس پخواند؟ تو کہ می دانستی او بد درس می خواند؟

گفتم: می دانستم، علت تمام اینها زبان روسی است. او همیشه تکالیف درس زبان روسی را از روی کتابچه‌ی من می نوشت.

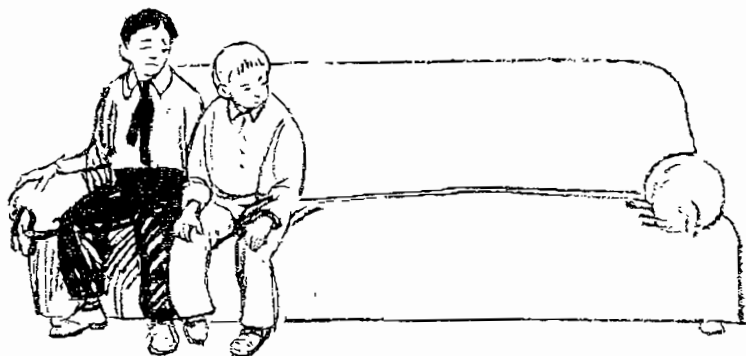
- خوب، می بینی، اگر تو واقعاً برای دوستت دلسوزی می کردی، نمی گذاشتی از روی کتابچه‌ات بنویسد. دوست واقعی باید سختگیر باشد. تو چه رفیقی هستی که تحمل می کنی دوست به راه غلط برود؟ این دوستی واقعی نیست، دوستی کاذب است. تمام بچه‌ها شروع به گفتن کردند که من دوست کاذب هستم، ولی والودیا گفت: بچه‌ها، بیایید بعد از تمام شدن درس جمع بشویم و راجع به تمام این مسائل صحبت کنیم. ما تصمیم گرفتیم بعد از درس جمع بشویم، ولی همین که درس‌ها تمام شد اولگا نیکولایفنا من و شیشکین را صدا کرد و گفت: کستیا و ویتیا، همین حالا به دفتر بروید. مدیر می خواهد با شما صحبت کند.

من پرسیدم: راجع به چه؟

اولگا نیکولایفنا پوزخندی زد و گفت: او خودش به شما خواهد گفت راجع به چه. بروید، ترسید!

ما به اطاق مدیر آمدیم و در آستانه‌ی در ایستادیم و گفتیم: سلام، ایگور آلکساندرویچ! ایگور آلکساندرویچ پشت میز نشسته و چیزی می نوشت؛ گفت: سلام، بچه‌ها! بیایید تو و روی آن نیمکت بنشینید، - و به نوشتن ادامه داد.

ولی ما ترسیدیم روی نیمکت بنشینیم، چون نیمکت به مدیر خیلی نزدیک و کنار او بود. ایستادن کنار در به نظر ما کم خطرتر بود. ایگور آلکساندرویچ چیز نوشتن را تمام کرد، عینکش را برداشت و گفت: بنشینید. چرا شما ایستاده‌اید؟



ما نزدیک رفته و نشستیم. نیمکت چرمی و براق بود. چرمش لیز بود، و من همه‌اش از روی آن سر می‌خوردم، چون روی لبه‌ی آن نشسته بودم و جرأت نمی‌کردم درست و حسابی بنشینم. و من در طول تمام مدت صحبت - و صحبت ما خیلی طول کشید! - رنج می‌کشیدم و از این طرز نشستن بیشتر از آن‌که اگر تمام مدت روی یک پا می‌ایستادم، خسته شدم.

وقتی ما نشستیم ایگور آلکساندروویچ گفت: خوب، شیشکین حکایت کن که چطور این فکر به‌سرت زد، که از دبستان غیبت کنی؟

شیشکین من و من کرد: نمی‌دانم.

ایگور آلکساندروویچ گفت: ام! پس به عقیده‌ی تو کی ممکن است این مطلب را بداند؟

شیشکین باز من و من کرد: نمی‌دانم.

- شاید به عقیده‌ی تو من می‌دانم؟

شیشکین زیرچشمی به ایگور آلکساندروویچ نگاه کرد تا ببیند او شوخی می‌کند یا نه، ولی قیافه‌ی مدیر جدی بود. به این جهت شیشکین باز گفت: نمی‌دانم.

- برادر، چطور است که تو برای تمام پرسش‌ها یک جواب «نمی‌دانم» داری؟ حالا

که باید صحبت کنیم، پس بیا جدی صحبت کنیم. آخر من که فقط از روی کنجکاوی نمی‌پرسم تو چرا به دبستان نمی‌آمدی.

- همین طوری، من می‌ترسیدم.

- از چه می‌ترسیدی؟

- من از دیکته می‌ترسیدم و غیبت کردم، بعد می‌ترسیدم، که اولگای نیکولایفنا

بخواهد که برای غیبت نامه‌ای از مادرم بیاورم و به این جهت به دبستان نمی‌آمدم.

- چرا تو از دیکته می‌ترسیدی؟ مگر دیکته چیز وحشتناکی است؟

- من می‌ترسیدم نمره‌ی دو بگیرم.

- پس درس روسی را بد حاضر می‌کرده‌ای؟

- بد حاضر می‌کردم.

- چرا تو بد حاضر می‌کردی؟

— برایم سخت است.

— خواندن درس‌های دیگر هم برایت سخت است؟

— درس‌های دیگر برایم آسان‌تر است.

— پس چرا درس روسی سخت است؟

— من عقب افتاده‌ام. نمی‌دانم کلمات را چگونه باید نوشت.

— پس تو باید خودت را به سایرین برسانی، اما لابد تو برای حاضر کردن درس

روسی کم وقت صرف می‌کنی؟

— کم.

— خوب چرا؟

— درس روسی من پیشرفت نمی‌کند. تاریخ و یا جغرافیا را همین که یک مرتبه

خواندم دیگر می‌دانم، اما روسی را وقتی می‌نویسم حتماً اشتباه می‌کنم.

— خوب، پس تو باید بیشتر به درس روسی پردازی. نه فقط درسهای آسان، بلکه

درس‌های مشکل را هم باید حاضر کرد. اگر می‌خواهی درس بخوانی پس باید زحمت

بکشی. ایگور آلکساندروویچ در اینجا رو به من کرد و پرسید: ماله‌یف، بگو ببینم، تو

مثل اینکه سابقاً در حساب پیشرفت نداشتی؟

— پیشرفت نمی‌کردم.

— ولی حالا بهتر درس می‌خوانی؟

— بله.

— چگونه به این موفقیت رسیدی؟

— من خودم خواستم. اولگای نیکولایفنا گفت که من باید بخوام و من هم خواستم و

برای موفق شدن کوشیدم.

— و بالاخره موفق شدی؟

— بله، موفق شدم.

— لابد اوایل برایت مشکل بوده است؟

— اوایل مشکل بود، ولی حالا برایم بکلی آسان است.

— خوب، شیشکین، می‌بینی! از ماله‌یف سرمشق بگیر. اول مشکل خواهد بود، اما

وقتی بر مشکلات پیروز شدی برایت آسان می‌شود. پس دست به کار شو؛ به همه چیز دست خواهی یافت.

شیشکین گفت: بسیار خوب، امتحان می‌کنم.

— در اینجا چیزی نیست که امتحان بکنی. باید یک باره دست به کار شوی و مشکل حل می‌شود.

شیشکین جواب داد: خوب، خواهم کوشید.

ایگور آلکساندروویچ گفت: اینهم درست مثل همان است که گفتی امتحان می‌کنم. از این جا معلوم می‌شود که تو نیروی اراده نداری. تو از چه می‌ترسی؟ تو رفقایی داری. مگر آنها به تو کمک نمی‌کنند؟ تو، ماله‌یف، لابد دوست شیشکین هستی؟
من گفتم: بله.

— خوب، پس به او کمک کن تا در زبان روسی خودش را به سایرین برساند. او از این درس خیلی غفلت کرده و حالا به تنهایی از عهده بر نمی‌آید.

من گفتم: این کار از عهده من ساخته است، زیرا من خودم شاگرد عقب مانده‌ای بودم. حالا می‌دانم از کدام سمت باید به کار شروع کرد.

ایگور آلکساندروویچ لبخندی زد: آها، آها! یعنی امتحان خواهی کرد؟

من گفتم: نه امتحان نخواهم کرد. یک باره به درس دادن شروع می‌کنم.

ایگور آلکساندروویچ گفت: بسیار خوب، این مورد پسند من است. به تو انجام کاری اجتماعی محول شده است؟ گفتم: محول نشده.

— پس درس دادن به او اولین کار اجتماعی تو خواهد بود. من با اولگا نیکولایفنا

مشورت کردم. او گفت که تو می‌توانی به شیشکین کمک بکنی. اگر تو توانستی به خودت کمک کنی، پس به دیگران هم کمک خواهی کرد. اما در این کار جلدی باش.

من جواب دادم.

— من جلدی خواهم بود.

— مراقب باش که او تمام تکالیفش را مستقلاً و به موقع انجام بدهد و هرکاری را به آخر برساند. هیچ چیزی را نباید به جای او انجام بدهی. چنین عملی از ناحیه تو کمک بدی محسوب می‌شود. وقتی او یاد بگیرد که شخصاً کار کند، آنوقت نیروی اراده پیدا

می‌کند و دیگر به کمک تو احتیاج نخواهد داشت. تو این‌ها را می‌فهمی؟
من گفتم: می‌فهمم.

— اما، شیشکین، تو به یاد داشته باش، که تمام مردم باید از روی وجدان کار کنند.

شیشکین من و من کرد: اما من که هنوز نمی‌کارم... کار نمی‌کنم.

— چطور کار نمی‌کنی؟ مگر تحصیل کار نیست؟ برای تو تحصیل همان کار واقعی

است. بزرگسالان در کارخانه‌ها و مزرعه‌ها، در مغازه‌ها کار می‌کنند، کارخانه‌های برق

می‌سازند، کانال می‌کشند تا رودها و دریاها را بهم متصل کنند، کویرها را آبیاری

می‌کنند، جنگل می‌کارند. می‌بینی چقدر کار هست؟! اما بچه‌ها در دبستان درس

می‌خوانند تا در آینده مردمی تحصیل کرده بشوند و به نوبه‌ی خود هر چه ممکن است

بیشتر به میهن ما سود برسانند. مگر تو نمی‌خواهی به میهن خود سود برسانی؟

— می‌خواهم.

— خوب، می‌بینی! ولی شاید تو تصور می‌کنی همین‌که بگویی: «می‌خواهم» کافی

است؟ باید ثابت قدم و پیگیر باشی، بدون پیگیری به هیچ چیز دست نخواهی یافت.

— من پیگیر خواهم بود.

ایگور آلکساندروویچ گفت: خوب شد، باید درست‌کار باشی. اما مگر تو درست‌کار

هستی؟ تو مادرت را فریب می‌دادی، آموزگارتان را فریب می‌دادی، رفقای خود را

فریب می‌دادی.

— حالا من درست‌کار خواهم شد.

ایگور آلکساندروویچ گفت: بکوش! ولی مطلب هنوز تمام نشده. باید رفقای خود را

دوست بداری.

شیشکین تعجب کرد: مگر آنها را دوست ندارم؟

— از کجا دوستان داری! تو همه را ول کردی و تصمیم گرفتی بدون آنها زندگی

کنی. مگر این دوست داشتن است؟

شیشکین تقریباً اشک‌ریزان داد زد: ولی من دلم برایشان تنگ می‌شد؛

— خوب، باز خوب است که لااقل دلت برایشان تنگ می‌شد، اما بهتر خواهد بود،

اگر تو احساس کنی که بدون رفقاییت نمی‌توانی زندگانی بکنی، تا اینکه فکر ول کردن

آنها اصلاً به سرت نیاید.

شیشکین گفت: من آنها را بیشتر دوست خواهم داشت.

ایگور آلکساندروویچ از او پرسید: خوب، عزیزم، وقتی به دبستان نمی‌آمدی چه می‌کردی؟

ما تعریف کردیم، که چطور حساب کردن را به لوبزیک یاد می‌دادیم. ایگور آلکساندروویچ به این موضوع خیلی ابراز علاقه کرد و به خصوص می‌پرسید که ما چطور سگ را تعلیم می‌دادیم.

سرانجام ایگور آلکساندروویچ گفت: مگر می‌توان به سگ یاد داد که مثل انسان حساب بکند؟

— پس آن سگ در سیرک چطور حساب می‌کرد؟

— آن سگ اصلاً حساب کردن بلد نیست. به او یاد داده‌اند که بر حسب علامتی پارس کند و پارس نکند. وقتی سگ آنقدر که لازم است پارس کرد، تربیت‌کننده‌اش به طوری که مردم متوجه نشوند، به او علامت می‌دهد و سگ دیگر پارس نمی‌کند، و مردم خیال می‌کنند سگ خودش به قدر لازم پارس کرده است.

کستیا پرسید: تربیت‌کننده چه علامتی می‌دهد؟

— خوب مثلاً به طور نامحسوس سر خود را تکان می‌دهد، یا دست تکان می‌دهد، یا آهسته بشکن می‌زند.

کستیا گفت: لوبزیک ما گاهی بدون علامت هم درست حساب می‌کند.

ایگور آلکساندروویچ گفت: سگها بسیار دقیق هستند. ممکن است درست وقتی لوبزیک به قدر کافی پارس کرده، تو خودت بدون آنکه متوجه باشی سرت را تکان می‌دهی، یا به بدنت حرکتی می‌دهی، و او این حرکت را متوجه می‌شود و می‌کوشد معنی آن را بفهمد. اما چون حرکت بدن تو خیلی نامحسوس است، او غالباً اشتباه می‌کند. برای آنکه او درست پارس کند، او را به علامتی معین، مثلاً به بشکن عادت بدهید.

کستیا گفت: من به این کار خواهم پرداخت. اما ابتداً در زبان روسی خودم را به سایرین می‌رسانم و بعد از آن لوبزیک را تعلیم می‌دهم.

— این حرف درستی است! و وقتی ما در دبستان مجلس شب‌نشینی ترتیب دادیم، شما می‌توانید با سگ تربیت شده‌ی خودتان نمایش بدهید.

ما خیلی می‌ترسیدیم که ایگور آلکساندرویچ تنبیهی برایمان در نظر بگیرد، ولی معلوم شد او اصلاً در فکر تنبیه نبوده و فقط می‌خواسته است به ما توضیح بدهد که باید بهتر درس بخوانیم.



وقتی ما از اطاق مدیر بیرون آمدیم، دیدیم، که والودیا و همه‌ی بچه‌ها در راهرو منتظر ما هستند. آنها فوراً دور ما جمع شده و به سؤال کردن پرداختند: خوب، چطور شد؟ ایگور آلکساندروویچ به شما چه گفت؟ با شما چه خواهند کرد؟

من جواب دادم: ما را بخشید. حالا هیچ طوری نخواهد شد.

تولیا خوشحال شد: پس خوب شد! به اطاق پیشاهنگی برویم و صحبت کنیم. باید صحبت کنیم. ما همه دستجمعی به اطاق پیشاهنگی رفتیم. شیشکین آخر از همه وارد اطاق شد.

یورا گفت: شیشکین، بیا، بیا، ترس! هیچ‌کس تو را دعوا نخواهد کرد.

ما دور میز نشستیم و والودیا گفت: حالا، بچه‌ها، باید در اطراف این مطلب که چطور باید به شیشکین کمک بشود، صحبت کنیم. او بد درس می‌خواند و کارش به آنجا رسید که بالاخره به‌کلی دبستان را ول کرد. ولی در این مورد ما همگی مقتصریم. ما به درس خواندن او توجه نکردیم و به‌موقع به کمکش نمی‌آمدیم.

وانیا گفت: البته ما همه مقتصریم. ولی شیشکین هم باید بفهمد که می‌بایست بهتر درس بخواند. اگر او حالا جداً دست بکار نشود، ممکن است باز کار به جای بد بکشد. یورا گفت: شیشکین، تو نرنج، درست می‌گویدی، ممکن است باز کار به جاهای بد

بکشد. اما ما به تو کمک خواهیم کرد، به شرافت قسم! هرچه که لازم باشد انجام می‌دهیم.

لیونیا آستایف گفت: ولی چطور باید کمک کرد؟ آخر ما یک نفر را برای کمک به او انتخاب کرده بودیم. اگر نتیجه این شده معلوم می‌شود، که آلیک ساروکین بدجوری به او درس می‌داده است.

والودیا از آلیک پرسید: شاید شماها اصلاً درس نمی‌خوانده‌اید؟

آلیک جواب داد: چطور «درس نمی‌خوانده‌ایم»؟ ما درس می‌خواندیم!

— چند مرتبه درس خواندید؟

— من یادم نیست. دو یا سه مرتبه.

یورا تعجب کرد: دو یا سه مرتبه؟ تو می‌بایست هر روز با او درس می‌خواندی، نه این که دو یا سه مرتبه. خودت در جلسه وعده دادی. ما به تو اعتماد کردیم که این کار را انجام خواهی داد، ولی تو خودت را سزاوار این اعتماد نشان ندادی!

آلیک گفت: چطور من می‌توانستم خودم را سزاوار اعتماد نشان بدهم؟ می‌روم به خانه‌اش، و او در خانه نیست. یا اینکه پیش می‌روم و او می‌گوید: «امروز من روحیه‌ی درس خواندن ندارم.» خوب من هم ول کردم.

یورا گفت: این یکی را ببیند، «ول کردم»! تو می‌بایست مسئله را در جلسه‌ی گروه مطرح می‌کردی، تا گروه به تو کمک کند. شیشکین آدم بی‌نظمی است. بله، تو خوب درس می‌خوانی، برای خودت دلسوزی کردی، اما نخواستی برای رفیقت دلسوزی کنی... بسیار خوب، من هم مقصرم، که کار تو را بررسی نکردم.

آلیک گفت: حالا دیگر من به خوبی با شیشکین درس حاضر خواهم کرد. من به بازی شطرنج سرگرم شده بودم و به این دلیل نتیجه اینطور شد.

والودیا جواب داد: نه، ما دیگر انجام این کار را به تو محول نخواهیم کرد.

من گفتم: حالا من با شیشکین درس خواهم خواند. ایگورا آلكساندروویچ به من دستور داد.

والودیا گفت: حالا که ایگور آلكساندروویچ تو را منصوب کرده، ما هم تو را برای این کار انتخاب می‌کنیم. بچه‌ها، درست می‌گوییم؟

بچه‌ها موافقت کردند : البته. حالا که ایگور آلساندروویچ گفته پس بگذار او مشغول شود.

جله تمام شد و ما به خیابان آمدیم. در طول راه شیشکین ساکت بود و همه‌اش به چیزی فکر می‌کرد و بعد گفت : آها، معلوم شد من چه پرس بدی هستم! من اصلاً نیروی اراده ندارم! استعداد هیچ کاری ندارم. من آدم مفیدی نخواهم شد!

من کوشیدم به او دلداری بدهم : آخر چرا؟ تو آنقدرها هم بد پیری نیستی. نه، نگو، من خودم می‌دانم. اما من خودم نمی‌خواهم اینطور آدمی باشم. من اصلاح خواهم شد. تو خواهی دید. به شرافت قسم اصلاح خواهم شد! تو لطفاً به من کمک کن! آخر ایگور آلساندروویچ به تو دستور داد. تو حق نداری سرپیچی کنی!

من گفتم : من هم سرپیچی نمی‌کنم. فقط به شرط اینکه تو از من حرف بشنوی. بیا از همین امروز به درس خواندن مشغول بشویم. من بعد از ناهار پیش تو می‌آیم و درس را شروع می‌کنیم.

من بلافاصله بعد از ناهار به خانه‌ی شیشکین روانه شدم و هنوز روی پله‌ها بودم که صدای یارس سگ را شنیدم. وارد اطاق شدم و نگاه کردم، می‌بینم : لوبزیک روی صندلی نشسته و پارس می‌کند و کستیا جلوی بینی او بشکن می‌زند.

می‌گویند : همان طور، که ایگور آلساندروویچ به ما یاد داد، من او را به علامت عادت می‌دهم. بیا اول یک کمی با لوبزیک کار کنیم و بعد به حاضر کردن درس می‌پردازیم. در هر صورت باید لوبزیک را تعلیم داد.

من گفتم : او هو، داداش، تو خودت گفتی پس از آنکه در زبان روسی وضعت را اصلاح کردی به تعلیم لوبزیک خواهی پرداخت و حالا حرفت را عوض می‌کنی.

شیشکین داد زد : البته! لوبزیک، برو گمشو! خوب، تا وقتی در زبان روسی وضع را اصلاح نکرده‌ام باو نگاه هم نخواهم کرد. اگر دیدی که به تعلیم لوبزیک مشغولم، بگو من پیروزم. خوب، از چه درسی شروع می‌کنیم؟

گفتم : از درس زبان روسی.

— آیا ممکن نیست که از جغرافیا، یا لااقل از حساب شروع کنیم؟

گفتم : نه، نه. من از تجربیات خودم دیگر می‌دانم که هر کس از کدام درس باید

شروع کند. در زبان روسی چه تکلیفی به ما داده‌اند؟

می‌گوید: بله، اینها؛ پیشوندهای «اوچک» و «یچک» و اضافه برای این اولگا نیکولایفنا گفته است که قاعده‌ی حروف صداداری ضربه را تکرار کنیم و یک تمرین را بنویسیم.

من گفتم: خوب، از همین شروع می‌کنیم.

— بسیار خوب، بیا شروع می‌کنیم.

— خوب شروع کن. شاید تو خیال می‌کنی که این تمرین را من به اتفاق تو خواهم نوشت؟ تو همه چیز را خودت خواهی نوشت. من فقط درس‌های تو را بررسی خواهم کرد. باید یاد بگیری که خودت درس‌هایت را حاضر کنی.

شیشکین کتاب را برداشت و آهی کشید و گفت: خوب، چه می‌شود کرد، یاد می‌گیرم.

او قاعده را به سرعت تکرار کرد و به نوشتن تمرین پرداخت. این تمرین بسیار ساده بود. می‌بایست نمونه‌های کلماتی را بنویسد و حروفی را که جا افتاده به جای خود بگذارد. باری، شیشکین نوشت و نوشت و در این موقع من جغرافیا می‌خواندم و وانمود می‌کردم که به او توجهی ندارم. سرانجام گفت: حاضر است!

من نگاه کردم... ای بابا! یک عالم اشتباه کرده بود. «گارا» (کوه) را به جای آنکه یا «او» بنویسد، با «آ» نوشته بود، به جای «وسیولی» (خوشحال) نوشته بود «ویسیولی»، به جای «تیاژلی» نوشته بود «تیژلی».

من گفتم: او هو، او هو! تو در اینجا خیلی کار کرده‌ای!

— چطور، مگر زیاد اشتباه کرده‌ام؟

— نه آنقدر که بشود گفت خیلی زیاد، اگر درست بگوییم به قدر کفایت.

کتیا متأثر شد: خوب، بله! من این را می‌دانستم! هرگز موفقیت نصیب نخواهد شد!

من گفتم: در اینجا مطلب بر سر موفقیت نیست. باید دانست که چطور کلمات نوشته می‌شوند. تو آخر قاعده را که یاد گرفتی؟
— یاد گرفتم.

— خوب، بگو ببینم : در این قاعده چه گفته است؟

— در قاعده؟ خوب دیگر یادم نیست.

— چطور یاد گرفتی که دیگر یادت نیست؟

من او را وادار کردم قاعده را از تو بخواند، در این قاعده گفته می‌شود، برای آنکه بدانیم حرف صدادار بی‌ضربه درست نوشته شده یا نه، باید آن را با کلمه‌ای دیگر که در آن این حرف زیر ضربه واقع شده باشد مقایسه کرد.

من به او گفتم : تو نوشته‌ای «تیژلی»، چرا این طور نوشتی؟

— لابد باید نوشت «تیه‌ژولی».

— تو حدس نزن. قاعده می‌دانی پس از این قاعده استفاده کن. کلمه را طوری تغییر

بده، که ضربه روی هجای اول آن قرار بگیرد.

شیشکین کلمه‌ی «تیاژلی» را تغییر داد و تغییر داد و کلمه‌ی «تیاژست» را پیدا کرد.

خوشحال شد و گفت : آهان، پس نه باید نوشت «تیژولی» و نه باید «تیه‌ژولی» بلکه باید نوشت «تیاژولی».

من گفتم : درست است. حالا تمرین را بردار و از تو بنویس، چون که در موقع نوشتن آن اصلاً از این قاعده استفاده نکرده‌ای و این تمرین تو ممکن نیست هیچ فایده‌ای داشته باشد. همیشه باید فکر کرد که چه حرفی را باید نوشت.

— بسیار خوب، دفعه‌ی دیگر من فکر خواهم کرد، اما حالا بگذار همین طور بماند.

من گفتم : نه داداش، این طوری به هیچ دردی نمی‌خورد! حالا که قول داده‌ای به حرف من گوش کنی، پس گوش کن.

شیشکین آهی کشید و از نو به نوشتن تمرین پرداخت. این مرتبه او خیلی عجله می‌کرد. حروف را در دفتر چپ و راست می‌نوشت، بعضی حرفها یک‌دوری و یک پهلوی، برخی از خط به بالا و برخی از خط به زیر می‌افتادند و معلوم بود که درس خواندن دلش را زده است.

در این موقع یورا پیش ما آمد. او دید که ما مشغول درس خواندن هستیم و گفت:

آها، درس می‌خوانید! آهان، اینکار خوبی است! خوب، چه درسی می‌خوانید؟

من گفتم : تمرینی را که اولگا نیکولایفنا برایش معین کرده می‌نویسیم.

یورا به دفتر او نگاه کرد و گفت : تو چه در اینجا می نویسی ؟ باید نوشت «زوب»
(دندان) نه اینکه «زوپ».

شیشکین می پرسد : اینجا قاعده چیست ؟ قاعده ای که من خواندم مربوط به حروف
صدادار بی ضربه بود. مگر این هم حرف صدادار بی ضربه است ؟
من گفتم : در اینجا قاعده این است، که باید با دقت بنویسی. نگاه کن، در کتاب چه
نوشته شده ؟ «زوب»!

یورا گفت : در اینجا هم قاعده ای هست. باید کلمه را طوری تغییر داد که پس از
حرف بی صدایی که درست شنیده نمی شود، حرف صدادار قرار بگیرد. خوب، حالا
کلمه را تغییر بده.

— چطور آنرا تغییر بدهم ؟ «زوب» همین طور «زوب» می ماند.
— تو خوب فکر کن. در دهان تو چی هست ؟
— در دهان من دندانها «زویی» و زبان هست.
— من راجع به زبان چیزی نمی پرسم. تو کلمه ی «زوب» را جمع بستی و تغییر
دادی، شد «زویی». حالا چه شنیده می شود «ب» یا «پ» ؟
— البته «ب»!

— پس باید نوشت «زوب».
در اینموقع وانیا آمد. او دید که ما درس می خوانیم و او هم گفت : آها، درس
می خوانید!

ما گفتیم : درس می خوانیم.
— آفرین ! تمام کلاس به این مناسبت از شما تشکر خواهد کرد.
شیشکین جواب داد : چه حرفهایی ! هر شاگردی موظف است خوب درس بخواند،
بنابراین تشکر در اینجا موردی ندارد.

— خوب، من همین طوری گفتم. تمام کلاس می خواهد که همه خوب درس
بخوانند، و حالا که شما درس می خوانید پس وضع خوب خواهد شد.
در این موقع باز در اطاق باز شد و واسیا یروخین آمد. گفت : آها، درس می خوانید !
من گفتم : چه خبر شده ؟ هرکس می آید و می گوید : «آها، درس می خوانید !» مثل

اینکه در عمرمان بار اول است که درس می‌خوانیم و تا امروز اصلاً درس نمی‌خوانده‌ایم!

— من راجع به تو نگفتم، مقصودم شیشکین است.

— مگر شیشکین چطورست؟ می‌گویی که او اصلاً درس نخوانده است؟ نمره‌هایی که در تمام درسها می‌گیرد چندان بد نیست، فقط در زبان روسی ...

— خوب، عصبانی نشو. من همین طوری گفتم. من فکر می‌کردم، که او درس نمی‌خواند، ولی معلوم شد دارد درس می‌خواند، من هم این حرف را زدم.

— می‌توانستی حرف دیگری بزنی. مثل اینکه در دنیا کلمات دیگری نیست!

— من از کجا می‌دانستم، که این حرف تا این درجه شما را می‌رنجانند؟ به نظر من چیز رنجش‌آوری نگفتم.

در این موقع باز در اطاق باز شد و آلیک ساروکین در آستانه پدیدار گردید.

شیشکین زیربلی گفت: لابد او هم حالا می‌گوید: «آها، درس می‌خوانید!»

آلیک ساروکین گفت: آها، درس می‌خوانید! — و دهانش تا بناگوش باز شد.

چیزی نمانده بود که ما از خنده روده‌بر شویم.

آلیک خجالت کشید و گفت: چه شده که شما می‌خندید؟ مگر من چه حرف

خنده‌داری زدم؟

من جواب دادم: هیچ چیزی نگفتی. ما به تو نمی‌خندیم. خوب، تو چرا آمده‌ای؟

— همین طوری. فکر کردم شاید به کمک احتیاجی باشد.

من پرسیدم: شاید شطرنج هم همراهت آورده‌ای؟

— آخ، عجب من آدم بی‌هوش و حواسی هستم! یادم رفت شطرنج با خودم بیاورم!

حالا ما اینجا شطرنج بازی می‌کردیم!

یورا گفت: نه دیگر، بهتر است که تو با شطرنجت از اینجا دورتر بروی. بچه‌ها،

به‌خانه‌هایمان برویم و مزاحم درس خواندن آنها نشویم.

بچه‌ها رفتند.

کسیا پرسید: آنها آمده بودند ببینند ما درس می‌خوانیم یا نه.

من گفتم: خوب، مگر چطور است؟ هیچ مایه رنجش نیست.

— کجایش مایه رنجش است؟ من هم نمی‌گویم که مایه‌ی رنجش است. بچه‌های خوبی هستند، دلسوزند.

من از کستیا پرسیدم: اولگا نیکولایفنا به مادرت گفت، که تو به دبستان نمی‌آمده‌ای؟

— گفت. هم به مادرم گفت و هم به خاله زینا! می‌دانی برای این موضوع چه بلایی به سرم آوردند؟ اوخ، چقدر مرا خجالت دادند. تا آخر عمر فراموش نخواهم کرد! خوب، مهم نیست! من از همین هم خوشحالم که بالاخره حالا تمام مصیبت‌ها تمام شد. تا به دبستان نمی‌آمدم آنقدر عذاب کشیدم. در این روزها چه فکری‌هایی که به سرم نزد! همه‌ی بچه‌ها مثل بچه‌های خوب: صبح بلند می‌شوند و به دبستان می‌روند، اما من مثل سگ ولگرد در سراسر شهر پرت می‌زنم و خیالات جورواجور به سرم رخنه می‌کنند. و دلم به حال مادرم می‌سوزد! مگر دلم می‌خواهد که مادرم را گول بزنم؟ اما گول می‌زنم و گول می‌زنم و دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. سایر مادرها به پسران خود افتخار می‌کنند، اما من چنان فرزندی هستم که مادرم نمی‌تواند به من افتخار بکند. و عذاب‌های من پایان ندارد. هر چه بیشتر وقت می‌گذرد، بدتر می‌شود!

من گفتم: اما من ندیدم، که تو این‌طور عذاب کشیده باشی.

— این چه حرفی است می‌زنی! البته عذاب کشیدم! من فقط این‌طور وانمود می‌کردم که عین خیالم نیست، اما مثل این بود که گربه به قلبم چنگ می‌زد!

— پس تو چرا این‌طور وانمود می‌کردی؟

— همین‌طوری. تو بخانه‌ی ما می‌آیی و شروع به سرزنش من می‌کنی، می‌فهمی، برای من خجالت آورست من هم این‌طور وانمود می‌کنم، که کار و بارم خوبست و زندگانیم آن‌طوری است که باید باشد. ولی حالا به این مصیبت‌ها پایان داده شد، و دیگر تکرار نخواهد شد. مثل این‌که توفانی از روی سرم گذشته، ولی حالا همه چیز آرام و آسوده است. من فقط باید کوشش یکنم تا بهتر درس بخوانم.

من گفتم: خوب، پس کوشش کن.

— من هم شروع به کوشیدن کرده‌ام.



روز بعد اولگانیکولایفنا تمرینی را که برای نوشتن درخانه به کستیا داده بود، بررسی کرد و اشتباهاتی در آن دید که حتی من ندیده بودم. حروفی را که از کلمات جا می انداخت بالاخره درست نوشت، چون من مواظبش بودم، ولی در موقع پاکنویسی اشتباهاتی کرده بود. یا حرفی جا انداخته، یا کلمه ای را تا آخر ننوشته و یا به جای یک حرف، حرف دیگری می نوشت. مثلاً به جای «قابلمه»

نوشت «قالمه» و به جای «خاکه اره» نوشت «خاکه ارکه».

اولگانیکولایفنا گفت: علت اشتباهات تو عدم دقت است. دقت نمی کنی، چون که لابد هنوز آن طور که باید و شاید به درس خواندن علاقمند نیستی. از نگاه اول دیده می شود که تو خیلی عجله می کنی. عجله می کنی که هرچه زودتر خودت را از شر درس راحت کنی.

کستیا گفت: اما نه، من خیلی زیاد عجله نمی کنم.

-- چطور می گویی عجله نمی کنم؟ در این صورت پس چرا حروف را این قدر زشت می نویسی؟ نگاه کن: حروف را کج و کوله نوشته ای، مثل اینکه به اطراف لم داده اند. اگر تو سعی می کردی لابد بهتر می نوشتی. وقتی شاگرد با دقت و کوشش تکالیفش را انجام

می دهد. نه فقط به اشتباهات توجه می کند، بلکه دقت می کند تا تکالیفش را مرتب و زیبا بنویسد. خوب، اقرار کن که هنوز عشق و علاقه نداری.

— من عشق و علاقه دارم، ولی فقط نیروی اراده ام کافی نیست تا خودم را مجبور کنم، که با پشتکار دوس بخوانم. به علتی نامعلوم همه ش می خواهم درس هایم را زودتر تمام کنم. خودم هم نمی دانم چرا!

اولگائیکولایفنا گفت: برای این که تو هنوز نفهمیده ای که فقط با کار و زحمت پیگیر می توان به هر چیزی دست یافت. بدون کار و زحمت پیگیر نیروی اراده نخواهی داشت و نقایص خودت را رفع نخواهی کرد.

از آن روز به بعد از روی کتابچه ای کستیا می شد دید که او چطور با اراده ای ضعیف خود مبارزه می کرد. گاهی تمرینها را چنان با خط قشنگ و منظم و حروف مرتب شروع می کرد، که تماشايش مطبوع بود. این نکته نشان می داد که در شروع نوشتن اراده ای او قوی بوده، و او با علاقه ای بسیار برای اینکه تکالیفش را آنطور که باید و شاید انجام بدهد، مشغول حاضر کردن درس شده است. ولی کم کم اراده اش ضعیف شده، حروف شروع به رقصیدن کرده و به یکدیگر سوار شده، به این طرف و آن طرف لم داده و بتدریج به خرچنگ تورباغه های نامفهومی مبدل شده اند، که حتی نمی توان تشخیص داد، چه نوشته شده است. گاهی برعکس می شد: از نگاه اول معلوم بود که کستیا می خواسته هرچه ممکن است زودتر این کار غیرجالب را تمام کند، ولی به تدریج که مشقش را می نوشته اراده اش نیرومندتر می شده، حروف صاف و مرتب می شدند، و مشق یا چنان اراده ای قوی تمام می شد، که انسان تصور می کرد شروعش را یک نفر و خاتمه اش را نفر دیگری نوشته است.

اما همه ای این ها مصیبت مهمی نبود. مصیبت اساسی اشتباهاتش بود. کستیا کمافی السابق اشتباهات زیادی می کرد، و وقتی در کلاس دیکته نوشتیم، باز نمره ی دو گرفت. بچه ها امیدوار بودند که این مرتبه دستکم نمره ی سه می گیرد، چون همه می دانستند، که او جداً به درس خواندن شروع کرده و به این جهت همه افسرده شدند.

در موقع زنگ تفریح یورا از من پرسید: ویتیا، بیا تعریف کن بینم، تو چطور با کستیا درس حاضر می کنی.

— چطور درس می خوانیم؟ خوب درس می خوانیم.

— کجای درس خواندن تان خوب است؟ پس چرا او تا حالا اصلاح نشده؟

— من مقصر نیستم، که این طور شده! من هر روز با او درس هایش را حاضر می کنم.

— پس چرا تا حالا هیچ پیشرفتی دیده نمی شود.

— من مقصر نیستم که پیشرفتی دیده نمی شود! فقط هنوز مدت کمی گذشته.

— مدت کمی — یعنی چه؟ دو هفته گذشته، فقط تو بلد نیستی شیشکین را وادار کنی

که حسابی دمت به کار تحصیل بشود. مجبوریم تو را عوض کنیم. ما از

اولگانیکولایفنا خواهش خواهیم کرد، که به جای تو وانیایا خوموف را بگمارد. او

می تواند شیشکین را به کار بیشتری وادار کند.

من گفتم: نه دیگر، معذرت می خواهم! ایگورا آلکساندرویچ خودش مرا مأمور کرد

شما حق ندارید مرا عوض کنید.

— مهم نیست. ما فردا با اولگانیکولایفنا صحبت می کنیم، خیال می کنی که اگر

ایگور آلکساندرویچ تو را مأمور کرد، هیچ کس از عهده ی تو برنخواهد آمد؟

لیونا آستایف گفت: ماله یف، کنار برو. اولگانیکولایفنا در هر صورت تو را عوض

می کند. تو از عهده برنیامدی. وانیایا بهتر از تو با او کار خواهد کرد.

یورا گفت: البته که بهتر.

من گفتم: هنوز این نکته معلوم نیست.

— خوب، تو چرا بحث می کنی؟ خودت می بینی، که چه نتایجی به دست آورده ای.

در این موقع سایر بچه ها هم شروع به صحبت کردند که من کنار بروم، ولی من مثل

بز لجبازی کردم.

— نه، بگذار اولگانیکولایفنا مرا عوض کند، من خودم کنار نخواهم رفت.

بچه ها گفتند: خوب، اولگانیکولایفنا عوضت می کند و برای تو بدتر می شود.

منم دانم چرا این لجباز بر من مسلط شد. من خودم هم احساس می کردم، حالا که

این طور شده و شیشکین نمره ی دو گرفته نباید اصرار بکنم. شاید اگر شخص دیگری

به جای من می بود اوضاع شکل کاملاً دیگری بخود می گرفت و مثل حالا نمی شد. ولی

چهار می شود کرد!

در آن روز من و شیشکین خیلی افسرده بودیم.

پس از بازگشت از دیستان وقتی به‌خانه‌ی او رفتم گفتم : من امروز آخرین باری است که در حاضر کردن درس به تو کمک می‌کنم. لابد فردا اولگانیکولایفنا مرا عوض خواهد کرد.

کتیا گفت : اما شاید اولگانیکولایفنا تو را عوض نکند.

من گفتم : نخیر. معلوم می‌شود، که از کار من چندان نتیجه‌ای بدست نمی‌آید. لابد من بلد نیستم درس یاد بدهم. فقط از این بابت متاثرم که ایگور آلکساندروویچ از من ناراضی خواهد شد. من به او قول دادم تو را به سایرین برسانم، اما می‌بینی چه نتیجه‌ای بدست آمد. گذشته از این او گفت که این وظیفه، کار اجتماعی من است. پس من از عهده‌ی کار اجتماعی برنیامدم و شخصیتی و آبرویی نخواهم داشت.

کتیا گفت : شاید دو این مورد اصلاً تو مقصر نیستی؟ شاید من خودم مقصرم. من می‌بایست بهتر درس می‌خواندم. می‌دانی، من برایت راز این وضع را فاش می‌کنم: من خودم مقصرم. من همیشه عجله می‌کردم و شتاب داشتم. به‌این جهت بد می‌نوشتم و خیلی اشتباه می‌کردم. اگر عجله نمی‌کردم، بهتر درس می‌خواندم.

— تو چرا عجله می‌کردی؟

— خوب، رازم را به تو می‌گویم : من می‌خواستم هر بار زودتر خودم را از درس خلاص کنم و به تعلیم دادن لوبزیک مشغول شوم.

— و تو به او تعلیم دادی؟

— تعلیم دادم.

من گفتم : آهان، پس به‌این جهت حروفی که تو می‌نوشتی یکی این‌طوری و یکی آن‌طوری بود. یعنی تو مشق می‌نوشتی، ولی فکر نمی‌کردی که چه چیزی می‌نویسی، بلکه فکرت متوجه لوبزیک بود.

— بله، در همین حدود. من هم در فکر این بودم و هم در فکر آن. لابد به‌این جهت است که نتیجه‌هایی این‌جوری بدست آمد.

من گفتم : چه نتایجی، هیچ نتیجه‌ای بدست نیامد. با یک دست نمی‌شود دو هندوانه برداشت. می‌بایست یک هندوانه را با دست برداشت.

— خوب، یک هندوانه را که برداشتم.

— کدام یکی را؟

— خوب، لوبزیک را تعلیم دادم. الان می بینی. لوبزیک، بیا اینجا!

لوبزیک به جلوی او دوید. کستیا تابلویی را، که رویش عدد «سه» نوشته شده بود، به لوبزیک نشان داد.

— لوبزیک، بگو این چه عددی است؟

لوبزیک سه مرتبه پارس کرد.

کستیا عدد «پنج» را باو نشان داد: این عدد؟

لوبزیک پنج مرتبه پارس کرد.

— می بینی، من یواشکی بشکن می زنم و او می فهمد که کی پارس نکند.

من پرسیدم: تو چطور به این موفقیت رسیدی؟

— لوبزیک اول به هیچ وجه نمی خواست علامت را بفهمد. آنوقت من این طور عمل کردم: همین که او به شماره ی عدد مورد نظر پارس کرد، من یک جبه قند یا یک تکه کالباس یا نان به طوفش پرت کردم، و در این موقع بشکن می زدم. لوبزیک می جهید که خوراکی را بگیرد و از پارس کردن منصرف می شد. من چند روز به این طرز لوبزیک را تعلیم دادم و بعد امتحان کردم که بدون خوراکی فقط بشکن بزنم. لوبزیک در هر صورت از پارس کردن می افتاد، چون عادت کرده بود که در این موقع چیزی خوشمزه بگیرد. حالا همین که صدای بشکن را می شنود از پارس کردن می افتد و منتظر می نشیند که من چیزی خوراکی باو بدهم. من اوایل بشکن های پرصدا می زدم، ولی حالا او را به بشکن های آهسته عادت داده ام.

من گفتم: خوب، پس تو به جای آنکه خودت درس بخوانی، به سگ درس می داده ای!

کستیا گفت: آره، همیشه کارهای من وارونه است. من آدم بی اراده ای هستم! خوب، حالا که دیگر لوبزیک را تعلیم داده ام! خودم به خوبی درس خواهم خواند. دیگر هیچ چیز مانع نخواهد شد، خواهی دید؟

من گفتم: خواهم دید. اما حالا دیگر نه من، بلکه وایا خواهد دید.

روز بعد کستیا تمام تمرین‌هایی را که اولگا نیکولایفنا برای نوشتن در خانه به او داده بود، جمع کرد و به دبستان آورد. او تمام آنها را به اولگا نیکولایفنا نشان داد و گفت: اولگا نیکولایفنا، این‌ها تمام تمرین‌هاییست که شما به من داده بودید، این‌ها، نگاه کنید، اینجا خوب نوشته شده، اینجا را بد نوشته‌ام. اینجا را می‌بینید، اگر من بد می‌نوشتم، ویتا مرا مجبور می‌کرد، که از نو بنویسم. بگویید ببینم، آیا او در درس خواندن بد به من کمک کرده؟

اولگا نیکولایفنا گفت: من می‌دانستم، که ویتا به خوبی در درس حاضر کردن به تو کمک می‌کرده. ولی تو خودت هم باید کوشش بیشتری بخرج بدهی. باید جدی‌تر کار بکنی. ویتا به تو کمک می‌کند، ولی او که نمی‌تواند به جای تو درس بخواند. تو خودت باید درس بخوانی.

— من خودم درس خواهم خواند. اولگا نیکولایفنا، فقط اجازه بدهید، که ویتا به من کمک کند. او برای کمک به من این همه وقت صرف کرده.

— بسیار خوب، بگذار او کمک بکند. من می‌بینم، که ویتا وجداناً خوب به تو کمک می‌کند. بزودی تعطیلات شروع می‌شود، شما روز اول تعطیلات پیش من بیایید. من برای ایام تعطیل درس‌هایی به تو می‌دهم و به ویتا می‌گویم که چطور در درس خواندن به تو کمک کند، تا نتیجه‌ی بهتری بدست بیاید.

ما وقتی شنیدیم، که اولگا نیکولایفنا موافق است که من به کمک کردن به کستیا ادامه بدهم، خیلی خوشحال شدیم و کستیا گفت: اولگا نیکولایفنا، ما سگ تربیت شده‌ای داریم. به نام لوبزیک. اجازه بدهید که در شب‌نشینی سال نو با این سگ نمایش بدهیم.

— سگ شما چه کاری بلد است.

— مثل آن سگی، که در سیرک دیدیم، می‌تواند حساب بکند.

— سگی به او یاد داده است؟

— ما خودمان.

— بسیار خوب، در شب‌نشینی سال نو سگتان را بیاورید. من فکر می‌کنم. دیدن سگ تربیت شده و حساب‌دان برای بچه‌ها جالب خواهد بود.



من خیلی غصه می خوردم که کستیا بدون شرکت من لوبزیک را تربیت کرده، چون تعلیم دادن سگ برای من هم خیلی جالب بود، ولی حالا در هر صورت دیگر کاری نمی شد کرد.

کستیا گفت: تو غصه نخور. من یک وقتی باز در خیابان سگ ولگرد دیگری پیدا می کنم و به تو می بخشم و آنوقت تو خودت می توانی آن سگ را تربیت کنی.

من جواب دادم: تربیت سگ به تنهایی برایم جالب نیست. من دوست دارم همه ی کارها را به اتفاق دوستانم انجام بدهم، و یک نفری به تربیت سگ نخواهم پرداخت.

— خوب، آخر من به تو کمک خواهم کرد، تا سگ را تربیت کنی. ما باهم سگ را تعلیم خواهیم داد و تو هم سگی تربیت شده خواهی داشت.

من گفتم: نه، این طوری فایده ای ندارد. همین که سگ تازه ای

پیدا شد تو باز به جای درس خواندن به تربیت سگ مشغول خواهی شد. بهتر است تربیت سگ را به تابستان موکول کنیم.

— خوب، باشد. اگر نمی خواهی به تابستان موکول می کنیم و به بچه ها می گوئیم که لوبزیک را من و تو باهم تربیت کرده ایم. مگر نه این است که من و تو باهم تربیت او را شروع کردیم؟ و در شب نشینی سال نو هم باهم نمایش خواهیم داد.

من گفتم: اگر یک هو، وقتی لوبزیک به روی صحنه آمد، بتو رسد، چه خواهیم کرد؟ باید از پیش لوبزیک را به صحنه عادت بدهیم که نترسد.

— چطوری او را عادت بدهیم؟

— باید او را به جاهایی ببریم، که جمعیت زیاد است. وقتی درس هایمان را تمام کردیم، لوبزیک را به خانه‌ی ما می‌بریم و در خانه‌ی ما نشان می‌دهیم که چطور می‌تواند بشمارد. وقتی ما درس هایمان را تمام کردیم کستیا قلاده‌ای به گردن لوبزیک انداخت و طنائی به آن‌بست و به خانه‌ی ما رفتیم. اتفاقاً در این موقع خاله‌نایا و عموسریوژا به خانه‌ی ما آمدند. من گفتم: حالا ما سنگ تربیت شده‌ای را به شما نشان می‌دهیم. همه مثل این که در تئاتر نشسته باشید، سرجاهای خود بشیئید و با دقت نگاه کنید.

ما لوبزیک را روی چهارپایه نشان‌دیم. کستیا تابلوهای اعداد را از جیب خود بیرون آورد و به لوبزیک فرمان داد که آنها را بخواند. لوبزیک درست یارس می‌کرد. در اینجا فکر جالبی بستم زد. من به لوبزیک هیچ عددی نشان نداده و همین‌طوری ازش پرسیدم: لوبزیک، خوب، بگو دو دوتا چندتا می‌شود؟

لوبزیک چهار بار پارس کرد. البته من به موقع بشکن زدم.

لیکا خوشحال شد و داد زد: او هو، جدول ضرب هم بلد است!

به مناسبت اینکه ما سنگ را به این خوبی تعلیم داده‌ایم همه از ماتعریف و تمجید کردند، و ما گفتیم که در شب نشینی سال نو با لوبزیک در دبستان نمایش خواهیم داد.

لیکا پرسید: ولی شما برای نمایش لباس مخصوص دارید؟

من گفتم: دیگر چه، مگر بدون لباس مخصوص ممکن نیست؟

لیکا گفت: بدون لباس مخصوص جالب نیست. بهتر این است که من برایتان

کلاه‌های رنگارنگ نوک دراز درست بکنم. با این کلاهها شما به دو پهلوان پتبه‌ی سیرک شباهت پیدا می‌کنید.

— کلاهها را از چه درست می‌کنی؟

— من کاغذ رنگی دارم. برای تزیینات کاج شب سال نو خریده‌ام.

من گفتم: خوب، درست کن. با کلاه‌های نوک دراز حتی بهتر خواهد بود.

کستیا پرسید: نمی‌شود که برای لوبزیک هم کلاهی درست بکنی؟

— نه، لوبزیک با کلاه خیلی مضحک خواهد شد. بهتر است که من برایش یقه‌ای با کاغذ اکللی درست بکنم.

من گفتم: بسیار خوب، هرچه دلت می‌خواهد درست بکن.

کستیا پیشنهاد کرد: حالا برویم پیش گلب اسکامیکین و به او نشان بدهیم که لوبزیک ما چگونه می تواند بشمارد.

ما رفتیم پیش گلب و از پیش گلب به خانه ی یورا و از خانه ی یورا پیش تولیا رفتیم. ما همه جا هنرمندی لوبزیک را نشان می دادیم، و لوبزیک در عوض چیزهای خوشمزه ای پاداش می گرفت. آخر سر به خانه ی وانیایاخوموف رفتیم و اتفاقاً پدر و مادر او مهمان داشتند. ما فکر کردیم که این وضع برای ما مثل تمرین واقعی است و خوشحال شدیم. ولی خوشحالی ما بی پایه بود. ما چنان مفتضح شدیم که از خجالت نمی دانستیم به کدام گوشه پناه ببریم لوبزیک به جای آنکه درست جواب بدهد، به غلط کاری و دروغ گفتن شروع کرد. حتی یک عدد را درست نشمرد! بالاخره اصلاً از جواب دادن دست کشید. و ما هم خودستایی کرده بودیم که سگ تربیت شده آورده ایم! ناگزیر با افتضاح و رسوایی از خانه ی آنها رفتیم.

وقتی به خیابان آمدیم کستیا گفت: چه بلایی به سر لوبزیک آمده است؟

او یک حبه قند به لوبزیک داد، اما لوبزیک فقط قند را جوید و تف کرد.

من گفتم: حالا معلوم شد. ما زیادی باو خوراک داده ایم. لوبزیک سیر شده و سعی نمی کرده که درست جواب بدهد.

کستیا گفت: اگر ناگهان در موقع نمایش در دبستان چنین وضعی پیشامد کند چه خواهد

شد؟ در تمام دبستان مفتضح خواهیم شد! شاید بهتر این باشد که اصلاً نمایش ندهیم؟



من گفتم: نه، حالا دیگر دیر شده که معذرت بخواهیم. حالا که تعهد کرده‌ایم، باید کار را به آخر برسانیم.

روز قبل از سال نو کستیا تمام مدت در تلاطم بود و می‌کوشید لوئیزیک را تعلیم بدهد. من گفتم: از لوئیزیک دست بردار! باز در تمام مدت روز تو او را بیزار می‌کنی و وقتی لازم شد او هوس جواب دادن نخواهد داشت.

— بسیار خوب، دیگر کاری به او نخواهم داشت. لوئیزیک، برو استراحت کن! ما لوئیزیک را راحت گذاشتیم و به آماده کردن خودمان برای نمایش مشغول شدیم. لیکا دو کلاه نوک دراز برایمان درست کرده بود: برای من کلاه آبی با ستاره‌های نقره‌ای، برای کستیا کلاه سبز با ستاره‌های طلایی. اضافه بر این‌ها لیکا برایمان یقه‌های نقره‌ای و سر آستینهای طلایی درست کرده بود. ما همه‌ی این‌ها را پرو کردیم و خیلی راضی بودیم. درست مثل دو پهلوان پنبه‌ی سیرک بودیم. برای لوئیزیک یقه‌ای طلایی درست کرده بود.

بالاخره ساعت موعود رسید و ما با لوئیزیک عازم دبستان شدیم. تابخش اول کنسرت نمایش داده می‌شد، ما با لوئیزیک در سالن نشسته بودیم تا لوئیزیک به جمعیت عادت کند و بعد به پشت صحنه رفتیم و به انتظار توبت خود نشستیم. به این ترتیب ما تمام هنرنمایی بچه‌ها را تماشا کردیم و هیچ چیزی را از نظر نینداختیم. ما کلاههای خود را از پیش سر گذاشتیم و یقه‌ی لوئیزیک را به گردن او پوشانیدیم. بالاخره پرده بالا رفت و همه دیدند که چطور من و کستیا با کلاههای نوک دراز رنگارنگ وارد صحنه شدیم. کستیا از جلو می‌رفت، دنبال او لوئیزیک می‌دوید و افشارش به دست کستیا بود، پشت سر او من می‌رفتم و چمدانی به دست داشتم اشیایی که ما برای نمایش تهیه کرده بودیم در این چمدان بود. کستیا لوئیزیک را در وسط صحنه روی چهارپایه‌ای نشانده و گفت: بچه‌های عزیز، حالا در برابر شما سگ تربیت شده و حساب‌دانی بنام لوئیزیک هنرنمایی می‌کند. فعلاً او می‌تواند تاده بشمارد، ولی بعدها بیشتر یاد خواهد گرفت، و ما دوباره او را به شما نشان خواهیم داد. ما از شما خواهشمندیم که سکوت و آرامش را مراعات کنید، زیرا لوئیزیک ما اولین بار است که به روی صحنه می‌آید و ممکن است از سروصدا بترسد. معلوم بود که کستیا خیلی هیجان‌زده است و صدایش می‌لرزید. من هم هیجان‌زده

بودم و اگر مجبور به صحبت می‌شدم حتی یک کلمه از دهانم بیرون نمی‌آمد.
کستیا گفتار خود را این‌طور به پایان رسانید: خوب، تمایش را شروع می‌کنیم.
من سه میله‌ی چوبی از چمدان بیرون آوردم و آنها را چنان ردیف هم روی میز
چیدم که همه ببینند.

کستیا اعلان کرد: حالا لوبزیک میله‌های روی میز را خواهد شمرد. لوبزیک، به‌شمار!
لوبزیک سه بار پارس کرد.

بچه‌ها با شور و شغف کف می‌زدند و از شادی فریاد می‌کشیدند. لوبزیک ترسید،
از چهارپایه پایین جست و پایه نوار گذاشت. کستیا خودش را به او رساند و حبه قندی
بدهانش فرو کرد و دوباره او را روی چهارپایه نشاند. لوبزیک به جویدن قند مشغول
شد. بچه‌ها به تدریج آرام شدند. من یک میله‌ی دیگر از چمدان بیرون آوردم و کنار
بقیه میله‌ها گذاشتم.

کستیا پرسید: خوب، بشمار، حالا چندتا میله اینجاست؟
لوبزیک چهار بار پارس کرد.

باز بچه‌ها دست‌جمعی کف زدند. لوبزیک می‌خواست باز از روی چهارپایه به
پایین بجهد، ولی کستیا به موقع او را گرفت و حبه قندی به دهانش گذاشت.
من سه میله‌ی دیگر روی میز گذاشتم.

کستیا پرسید: حالا چندتا میله اینجاست؟
لوبزیک هفت بار پارس کرد.

من تابلویی را که عدد دو رویش نوشته بودیم از چمدان بیرون آورده و به جمعیت
نشان دادم.

کستیا پرسید: این چه عددی است؟
لوبزیک دو بار پارس کرد.

ما اعداد مختلف را به لوبزیک نشان دادیم، بعد کستیا از لوبزیک پرسید: دو دوتا
چندتا می‌شود؟ دوسه تا چند می‌شود؟ سه به اضافه‌ی چهار چندتا می‌شود؟

لوبزیک درست جواب می‌داد. بچه‌ها همه تن کف می‌زدند، اما لوبزیک کم‌کم به
کف‌زدن عادت کرده و دیگر نمی‌ترسید. من هم دیگر هیچانی نداشتم و گفتم: بچه‌ها،

لوبزیک ما می‌تواند مسائل حساب را حل کند. هرکس مایل است می‌تواند مسئله‌ای که اعداد چندان زیادی نداشته باشد، به‌او بدهد تا لوبزیک آن را حل کند.

در این موقع پسری از جایش بلند شد و چنین مسئله‌ای داد: «یک بطری به‌اضافه‌ی چوب‌پنبه‌اش ۱۰ کاپیک قیمت دارد. قیمت بطری ۸ کاپیک گران‌تر از چوب‌پنبه است. قیمت بطری و چوب‌پنبه آن را معین کنید؟»

من گفتم: خوب، لوبزیک، فکر کن و مسئله را حل کن.

البته لوبزیک فکری نداشت. من این حرف را برای آن زدم که خودم فکر کنم. من مسئله را به‌سرعت حل کردم: در بطری ۲ کاپیک و بطری ۸ کاپیک و روی‌بهرته ۱۰ کاپیک می‌ارزند.

من پرسیدم: خوب، لوبزیک بگو ببینم چوب‌پنبه چند می‌ارزد؟
لوبزیک دوبار پارس کرد.

— بطری چقدر می‌ارزد؟

لوبزیک هشت بار پارس کرد.

در این موقع جار و جنجال برپا شد!
بچه‌ها فریاد می‌کشیدند.

— جوایش غلط است. سگ اشتباه کرد.

من گفتم: چرا غلط است؟ خوب روی هم رفته ۱۰ کاپیک می‌ارزند. یعنی بطری ۸ کاپیک و چوب‌پنبه ۲ کاپیک می‌ارزد.

— آخر چرا؟ در مسئله گفته شده که بطری ۸ کاپیک گران‌تر از چوب‌پنبه قیمت دارد. اگر قیمت چوب‌پنبه دو کاپیک است پس بطری ۱۰ کاپیک قیمت دارد، در حالی که قیمت آنها روی هم ۱۰ کاپیک است.

من پی بردم که اشتباه کرده‌ام و گفتم: لوبزیک، گوش کن، اشتباه کرده‌ای! خوب فکر کن و مسئله را به‌درستی حل کن.

البته من خودم می‌بایست خوب فکر می‌کردم نه لوبزیک، و من گفتم: بچه‌ها، کمی صبر کنید، لوبزیک فکر می‌کند و مسئله را به‌درستی حل خواهد کرد.

بچه‌ها داد زدند: بگذار فکر کند. نباید او را هول کرد. البته برای سگ این مسئله

مشکل است.

من مشغول فکر شدم: «اگر بطری ۸ کاپیک گرانتر از چوب‌پنبه است، پس چوب‌پنبه ۲ کاپیک قیمت دارد و بطری ۱۰ کاپیک. در این صورت قیمت آنها روی هم می‌شود ۱۲ کاپیک. اما در مسئله گفته شده، که روی هم ۱۰ کاپیک می‌ارزند. اما بطری اگر ۸ کاپیک و چوب‌پنبه ۲ کاپیک ارزش داشته باشند آنوقت نتیجه این می‌شود که بطری فقط ۶ کاپیک گرانتر از چوب‌پنبه است.» درست مثل این‌که دنیا در نظرم تاریک شد! این چه مسئله‌ای است؟ مسئله نیست؟ بلکه معمای لاینحل است!

من گفتم: بچه‌ها، یک کمی دیگر صبر کنید. هنوز لو‌بزی یک باید یک خورده دیگر فکر کند. حالا مغزش را به کار می‌اندازد و مسئله را حل می‌کند.

بچه‌ها داد زدند: مهم نیست، بگذار فکر بکنند. سگ که انسان نیست، البته که فوراً نمی‌تواند. خودم هم فکر می‌کنم: «این مسئله را انسان هم نمی‌تواند فوراً حل کند، سگ که جای خود دارد!»

باز به فکر فرو رفتم.

کستیایواشکی گفت: اه، تو عجب کم عقلی هستی! خوب چوب‌پنبه یک کاپیک می‌ارزد! در این موقع من پی بردم که مطلب از چه قرار است: چوب‌پنبه یک کاپیک می‌ارزد و بطری ۸ کاپیک بیشتر، یعنی ۹ کاپیک می‌ارزد و روی هم می‌شود ۱۰ کاپیک.

من داد زدم: حاضر است! توجه کنید! حالا لو‌بزی یک درست جواب می‌دهد، بچه‌ها ساکت شدند.

— خوب، لو‌بزی یک، جواب بده، چوب‌پنبه چند می‌ارزد؟

لو‌بزی یک بار پارس کرد.

بچه‌ها داد زدند: هورا!

من گفتم: بچه‌ها، آرام‌تر. هنوز تمام مسئله را حل نکرده، بگذار بگوید بطری چند می‌ارزد.

لو‌بزی یک ۹ بار پارس کرد. در این موقع جار و جنجالی برپا شد! بچه‌ها کف می‌زدند و با صدای بلند داد می‌کشیدند: عجب سگی! هرچند اشتباه کرد، ولی بالاخره مسئله را درست حل کرد.

بعد از این نمایش تمام شد.

باری، سال نو فرا رسید و تعطیلات زمستانی شروع شد. کاجهای زیب و زیور شده در تمام خانه‌ها خودنمایی می‌کردند. همه روحیه‌ای شاد و سرور داشتند. من و کستیا هم روحیه‌ای شاد و سرور داشتیم، ولی ما تصمیم گرفتیم، که در تعطیلات نه فقط گردش و تفریح کنیم. بلکه درس هم بخوانیم. در اولین روز تعطیلات ما به‌نزد اولگا نیکولایفنا رفتیم و برای مدت تعطیلات از او تکالیفی گرفتیم.



کستیا چنان شوقی برای تحصیل پیدا کرده بود، که حاضر بود روزها از صبح تا شب به درس خواندن بپردازد، اما من تصمیم گرفتم که مازوی دو ساعت درس بخوانیم و بقیه و قتمان را برای گردش و یا بازی و یا خواندن کتاب صرف کنیم. ما به این طرز هر روز با هم درس می‌خواندیم، و کستیا کم‌کم اصلاح می‌شد. به زودی پس از تمام شدن تعطیلات ما دیکته داشتیم، و کستیا نمره‌ی سه گرفت. او آن قدر خوشحال بود که گویی نمره‌ی پنج درست و حسابی گرفته، نه نمره‌ی سه. من به کستیا گفتم: تواز چه این قدر خوشحالی؟ نمره‌ی سه نمره‌ی چندان خوبی نیست. — عیب ندارد، حالا نمره‌ی سه هم برای من خوب نمره‌ای است. من مدتها بود که در درس دیکته حتی نمره‌ی سه نمی‌گرفتم. اما من با این نمره خیالم راحت نمی‌شود. خواهی دید، دفعه‌ی دیگر که دیکته بنویسم نمره‌ی چهار می‌گیرم، و بعداً خودم را به پنج می‌رسانم.

یورا گفت: البته، خودت را می‌رسانی. اما تو حالا فعلاً در خیال پنج نباش، بلکه سعی کن زودتر چهار بگیری. آن وقت در کلاس ما حتی یک نفر هم که با نمره‌ی سه درس بخواند، نخواهد ماند.

کستیا جواب داد: نگران نشو، کار بروفق مراد خواهد بود. حالا دیگر کلاس به خاطر من خجالت نخواهد کشید. من حالا فهمیده‌ام که هرکس باید برای افتخار تمام کلاس مبارزه کند. من تا اینجا به‌خوبی مبارزه کرده‌ام و حالا دیگر بکلی یک خورده مانده است.

اولگا نیکولایفنا هم از اینکه شیشکین خوب درس می‌خواند خوشحال بود. او به‌ما گفت: بچه‌ها، وقت آن رسیده است که شما هم به کاری اجتماعی مشغول شوید. هرکس به‌سود همه کاری انجام می‌دهد، فقط شما به کاری مشغول نیستید.

من گفتم: ما هم حالا به کاری مشغول خواهیم شد.
کستیا گفت: مشغول می‌شویم. مدتهاست که من دلم می‌خواهد در روزنامه‌ی دیواری به کاری مشغول شوم، اما مرا هیچ وقت به هیئت تحریریه انتخاب نکردند. من گفتم: راست می‌گویید. بگذارید ما را هم به هیئت تحریریه انتخاب کنند.
اولگا نیکولایفنا گفت: هنوز زود است که شما عضو هیئت تحریریه بشوید. در هیئت تحریریه باید با شخصیت‌ترین شاگردها کار کنند.



کستیا گفت: خوب، چه فرق می‌کند، ما برای انجام هرکار دیگری هم موافقیم. اگر می‌خواهید بگذارید ما را به کمیسیون بهداشتی انتخاب کنند. وقتی در کلاس سوم درس می‌خواندم عضو کمیسیون بهداشتی بودم. خیلی خوشم می‌آمد که بروم و به همه دستور بدهم که دست‌هایشان را بشویند و گوش‌هایشان باید تمیز باشد.

— ما کمیسیون بهداشتی خودمان را قبلاً انتخاب کرده‌ایم. اگر می‌خواهید من کاری بسیار جانب به شما رجوع می‌کنم. باید کتابخانه‌ای برای کلاس ترتیب داد. به بچه‌ها کتاب خواهید داد.

من پرسیدم: از کجا کتاب بیاوریم؟

— کتاب را از کتابخانه‌ی دبستان بگیرید و قفسه هم من برای شما تهیه می‌کنم.

کستیا گفت: من دست به کار می‌شوم. من دوست دارم کتاب بخوانم.

من گفتم: من هم دست به کار می‌شوم.

— پس قرارمان را گذاشتیم. بکوشید تا کتابدارهای خوبی باشید. از کتاب‌ها مواظبت

کنید، مراقب باشید که بچه‌ها هم با ملاحظه کتاب بخوانند و کتاب‌ها را خراب نکنند.

ما به نزد سوفیا ایوانفنا، کتابدار دبستان رفتیم و گفتیم که از این به بعد ما کتابدارهای

کلاس چهارم هستیم و به کتاب احتیاج داریم.

سوفیا ایوانفنا گفت: بسیار خوب. من برای کلاس چهارم کتاب دارم. شما حالا آنها

را می‌برید؟

سوفیا ایوانفنا یک پشته بزرگ کتاب برای کلاس چهارم به ما داد، و ما آنها را به

کلاس خودمان آوردیم. تعداد کتاب‌ها زیاد بود، به صد جلد می‌رسید ولی وقتی ما آنها را

روی طبقه‌های قفسه چیدیم، در نظرمان کم جلوه کرد، چون فقط سه طبقه را پر کردند و

سه طبقه‌ی دیگر قفسه خالی ماند.

کستیا گفت: شاید لازم است که ما از خانه هم کتاب بیاوریم تا بیشتر بشود؟ من

می‌توانم پنج یا شش جلد کتاب بیاورم.

من گفتم: من هم می‌توانم پنج جلد کتاب بیاورم، ولی این تعداد کم است. سه طبقه

را پر نمی‌کند.

— چطور است، که از بچه‌ها خواهش کنیم؟ شاید بعضی‌ها کتاب‌های کهنه داشته

باشند، که خودشان خوانده‌اند. بگذار برای کتابخانه بیاورند.

ما در این باره با اولگا نیکولایفنا صحبت کردیم.

اولگا نیکولایفنا گفت: چه عیب دارد، به بچه‌ها بگویید، شاید به خواهش شما

ترتیب اثر بدهند.

روز بعد ما به بچه‌ها اعلام کردیم که حالا کلاس ما برای خود کتابخانه‌ای دارد، ولی

تعداد کتاب‌هایش هنوز کم است، و هرکس که مایل است می‌تواند یک جلد کتاب هم که

شده برای کتابخانه بیاورد.

بچه‌ها همگی به خواهش ما ترتیب اثر دادند و همه کتاب آوردند برخی یک جلد، بعضی‌ها دو جلد و خیلی‌ها بیشتر از دو جلد.

آنقدر زیاد کتاب آوردند، که قفسه به کلی از کتاب پر شد. ما می‌خواستیم که بلافاصله برای مطالعه کتاب به بچه‌ها بدهیم. ولی اولگا نیکولایفنا گفت که ابتدا باید دفتر ترتیب داد. ما یک کتابچه‌ی کلفت برداشتیم و تمام کتاب‌ها را نمره‌بندی کرده و در آن نوشتیم. حالا اگر کتابی لازم بود دیگر نباید در قفسه بدنبالش گشت، بلکه کافی است، که به دفتر نگاه کنیم.

کستیا از اینکه در کتابخانه‌ی ما حالا چنین نظم و ترتیبی برقرار شده خوشحالی می‌کرد. به خصوص از این بابت خوشحال بود که تمام طبقه‌های قفسه پر از کتاب است. او می‌گفت: حالا خوب است! نه می‌شود کتابها را زیاد کرد، نه می‌شود کم کرد! او هم در قفسه را باز می‌کرد و از تماشای کتاب‌ها لذت می‌برد.

بعضی از کتاب‌ها دیگر کهنه شده. شیرازه بعضی کتاب‌ها به یک مو بند است، یا صفحاتشان کنده شده است. ما تصمیم گرفتیم این قبیل کتاب‌ها را برای صحافی کردن به خانه ببریم. و وقتی تمام درس‌هایمان را حاضر کردیم. من و کستیا به‌خانه‌ی ما رفتیم، چون من سریشم داشتم مشغول کار شدیم. لیکا دید که ما به صحافی کتاب‌ها مشغولیم، و او هم خواست به ما کمک کند.

به خصوص تعمیر شیرازه برای ما دردسر زیادی ایجاد می‌کرد. کستیا همه‌اش غر می‌زد و می‌گفت: آهان، بفرما! نمی‌دانم بچه‌ها با کتاب چه کار می‌کنند. شاید با کتاب به سرهم می‌زنند؟

لیکا گفت: کی با کتاب کتک‌کاری می‌کند؟ چه چیزهایی از خودش می‌سازد! کتاب اصلاً برای این کارها نیست.

— پس چرا شیرازه‌ی کتاب‌ها در رفته؟ آخر اگر من آرام بنشینم و کتاب بخوانم مگر شیرازه پاره می‌شود؟
— البته که پاره نمی‌شود.

— من هم همین را می‌گویم. این کتاب را نگاه کنید، صفحه‌اش پاره شده است! چرا پاره شده؟ لابد یک‌تفر نشسته بوده و به‌جای آنکه کتاب را بخواند صفحه‌اش را می‌کشیده است. لطفاً بگویید بیسم چرا صفحه‌ی کتاب را می‌کشیده؟ می‌بایست موی

سر این شخص را گرفت و کشید تا دیگر کتاب را پاره نکند. حالا آن ورق کتاب می افتد و گم می شود و اگر کسی آن را بخواند چیزی دستگیرش نمی شود. من از شما سؤال می کنم این کار چه فایده ای دارد؟

ما گفتیم: صحیح است، این کار هیچ فایده ای ندارد.

کسیا به جیغ کشیدن ادامه می داد: این کار چه فایده ای دارد؟ نگاه کنید، سگ شش پا روی صفحه ی کتاب کشیده اند. مگر این کار درست است؟

لیکا می گوید: البته غلط است. سگ باید چهارپا داشته باشد.

— عجب آدمی هستی! مگر من راجع به این نکته حرف می زنم؟

— پس راجع به چه؟

— من می گویم مگر روی صفحه ی کتاب نقش سگ کشیدن کار درستی است؟

لیکا موافقت کرد: نادرست است

— البته که نادرست است! و فرقی ندارد که چهارپا برایش بکشند یا شش پا، البته

مقصودم برای کتابت والا برای سگ فرق می کند. به طور کلی روی صفحات کتاب

هیچ چیز، نه عکس سگ، نه عکس گربه، نه عکس اسب نباید کشید، والا یکی سگ

نقاشی می کند، دیگر گربه نقاشی می کند و سومی یک چیز دیگر از خودش می سازد و

بالاخره چنان چرندیاتی بوجود می آید که نمی شود کتاب را خواند.

او مداد پاک کن را برداشت و به پاک کردن عکس سگ پرداخت و ناگهان داد زد: این

دیگر چیست؟ اینجا شکلکی کشیده اند، آنهم با جوهر!

او به پاک کردن شکلک مشغول شد، ولی جوهر به خورد کاغذ رفته بود و در نتیجه

آنقدر صفحه ی کتاب را سایید تا سوراخ شد.

شیشکین جوشی شد: اگر من می دانستم این شکلک را کی کشیده، نشان می دادم!

با همین کتاب به کله اش می کوبیدم!

لیکا گفت: تو خودت می گفتی، که با کتاب نباید به سر یکدیگر کوبید، با این کار

شیرازه ی کتاب پاره می شود.

کسیا کتاب را از هر طرف نگاه کرد و گفت: نه، این کتاب دوام می آورد، شیرازه اش

خوب است.

من گفتم: خوب، اگر همه‌ی کتابدارها با کتاب‌ها به کله‌ی خوانندگان بکوبند آنوقت شیرازه برای کتاب‌ها نمی‌ماند.

کستیا گفت: آخر به یک طرزی باید به مردم یاد داد. اگر خوانندگان کتابخانه‌ی ما هم این طور باشند من نمی‌دانم عاقبت کار به کجا می‌کشد. من موافق نیستم که آنها اموال دبستان را خراب بکنند.

من گفتم: باید برای بچه‌ها توضیح داد که از کتاب‌ها با ملاحظه استفاده کنند. لیکا گفت: شما پلاکات بنویسید.

کستیا خوشحال شد: این پیشنهاد حسابی است! اما در پلاکات چه باید نوشت؟ لیکا گفت: می‌شود چنین پلاکاتی نوشت: «کتاب را با ملاحظه مورد استفاده قرار بدهید. کتاب از آهن ساخته نشده!»

من پرسیدم: تو در کجا چنین پلاکاتی دیده‌ای؟ گفت: هیچ‌جا. من خودم این جمله را ساختم.

من جواب دادم: خوب، خیلی هم عاقلانه نیست. همه بدون پلاکات هم می‌دانند که کتاب از آهن ساخته نشده.

کستیا گفت: ممکن است به‌سادگی بنویسیم: «از کتاب مانند چشم خود حفاظت کنید!» مختصر و مفید.

من گفتم: نه، من از این جمله خوشم نمی‌آید. چشم چه موردی دارد؟ گذشته از آن گفته نشده که چرا باید از کتاب حفاظت کرد. کستیا پیشنهاد کرد.

— در این صورت باید نوشت: «از کتاب محافظت کن، کتاب گرانبهاست.»

من جواب دادم: این هم به درد نمی‌خورد، کتاب‌های ارزان هم هست، پس باید آنها را پاره کرد؟

لیکا گفت: بیا این طوری بنویسیم: «کتاب، دوست تو است، از آن حفاظت کن!» من بعد از کمی تفکر موافقت کردم: به عقیده‌ی من این جمله مناسب است. کتاب دوست انسان است، چون نیکی را به انسان یاد می‌دهد. بنابراین از کتاب باید مانند دوست خود محافظت کرد.

ما کاغذ و رنگ برداشتیم و پلاکات را نوشتیم.

روز بعد ما این پلاکات را کنار قفسه‌ی کتاب به دیوار کوبیدیم و به توزیع کتاب میان بچه‌های کلاس مشغول شدیم.

وقتی کستیا به هریک از بچه‌ها کتاب می‌داد، می‌گفت: مواظب باش، که در صفحات کتاب هیچ سگ و شکلک و ابلیس و غیره نقاشی نشود.
— چطور ممکن است؟

— خوب، یکهو برمی‌داری و روی صفحات کتاب لولو خرخره می‌کشی.

— برای چه من روی کتاب نقاشی کنم؟

— مگر من می‌دانم! وظیفه‌ی من این است که به تو اخطار کنم، تا روی صفحات کتاب صورت سگ و شکلک نکشی. این کتاب مال همه است. اگر کتاب به شخص تو تعلق داشت، آن وقت می‌توانستی برداری و رویش نقاشی کنی، هرچند روی کتاب شخصی خود هم نباید نقاشی کرد، چون که بعد از تو به برادر کوچکتر یا خواهرت می‌رسد، یا اینکه برای خواندن به رفیقت می‌دهی. پس بدان که وظیفه‌ی من اخطار کردن است و اگر تو گوش نکنی، آن وقت من بعداً به شیوه‌ی دیگری با تو صحبت خواهم کرد.
— خوب، خوب، گفתי بس است.

ولی کستیا آرام نمی‌شد و به هرکس که کتاب می‌گرفت، جداگانه توضیح می‌داد که چرا باید با ملاحظه کتاب خواند.

بعد از تمام شدن درس او مغموم کنار قفسه نشسته و محزون به ردیف‌های کتاب روی طبقه‌ها، که کم شده بودند، نگاه می‌کرد.

کستیا گفت: آخ، باز هم از کتاب‌ها تعداد کمی باقی ماند! آن قدر خوب بود! قفسه پر و پیمان بود، اما حالا باز از جای دیگری هم کتاب بیاوریم تویش جا می‌گیرد.

من به او دل‌داری می‌دادم: مگر چه شده؟ خوب، بچه‌ها می‌خوانند و برمی‌گردانند. کستیا جواب می‌داد: برمی‌گردانند! در اینکه برمی‌گردانند حرفی نیست، اما چه فایده‌ای؟ آنها کتاب‌ها را می‌آورند و به جای آنها کتاب‌های دیگری می‌گیرند. و دیگر هیچ وقت تمام کتاب‌ها یک جا جمع نخواهد شد.

— چرا یک جا جمع نکنیم؟ آخر کتاب برای خواندن است، نه برای این‌که روی

من برای خودم هم کتابی برداشتم، تا در خانه بخوانم.

کستیا گفت: چطور؟ تو هم کتاب برمی‌داری؟ همین طوری هم کم کتاب مانده.

من گفتم: بله، من به زودی می‌خوانم و می‌آورم.

آنوقت او هم برای خودش کتابی برداشت و به خودش دلداری داد: خوب، عیب ندارد. یک کتاب کمتر باشد. در هر صورت توی قفسه کم کتاب مانده است.

از آن زمان من و کستیا آزادانه به کتاب‌ها دسترسی داشتیم و تعداد زیادی کتاب خواندیم. کستیا چنان مجذوب کتاب خواندن شد که حتی در خیابان هم کتاب می‌خواند. کار به آنجا کشید که در خیابان به تیر چراغ برق خورد و پیشانی‌اش ورم کرد. پس از این واقعه از کتاب خواندن در خیابان دست کشید و فقط در خانه کتاب می‌خواند. او در کار کتابداری جدی بود و حتی اخلاقش به تدریج عوض شد. او آدمی مرتب و منظم و بیش از پیش دقیق شد و مثل سابق گیج و منگ نبود. نسبت به بچه‌ها سختگیر بود. اگر کسی با دست‌های کثیف برای گرفتن کتاب می‌آمد کتیا به سرش غر می‌زد: چطور خجالت نمی‌کشی؟ چرا دست‌هایت این قدر کثیف است؟

— خوب کثیف شده. به تو چه ربطی دارد؟

— چه ربطی دارد، یعنی چه؟ مگر تو برای گرفتن کتاب نیامده‌ای؟

— برای گرفتن آن آمده‌ام.

— با این دست‌هایت می‌خواهی کتاب بگیری؟

— پس با کدام دست‌هایم بگیرم؟

— کتاب را باید با دست‌های پاک‌گرفت. تو با این دست‌هایت کتاب را کثیف می‌کنی!

— خوب، وقتی رفتم به خانه دست‌هایم را می‌شویم.

— نه عزیزم بهتر است که الآن بروی و دست‌هایت را زیر شیر بشویی، آنوقت من

به تو کتاب می‌دهم.

اگر کسی کتابی می‌گرفت و مدت زیادی برنمی‌گردانید، کستیا او را توبیخ می‌کرد:

شرم نمی‌کنی که کتاب را این‌همه پیش خودت نگاه می‌داری؟ سایر بچه‌ها هم می‌خواهند آنرا بخوانند، اما تو پیش خودت نگاه داشته‌ای و نمی‌آوری! اگر شوق

خواندن نداری کتاب را برگردان؛ بعداً دوباره می‌توانی بگیری.

— آخر من هنوز آنرا نخوانده‌ام. وقتی خواندم می‌آورم.

— شاید این‌طوری تو تا آخر عمرت نخواهی آنرا بخوانی!

— چرا تا آخر عمرم؟ کتاب را فقط به مدت ده روز می‌دهند.

— خوب، برای مدت ده روز. تو کی آنرا گرفتی؟

— من یک هفته قبل آنرا گرفتم. هنوز ده روز نگذشته است.

— برای تو حتماً باید ده روز بگذرد؟ ده روز حداکثر مدت است. اگر تو زودتر خواندی، زودتر برگردان، هیچ کس بتو دستور نداده که ده روز کتاب را پیش خودت نگاه بداری.

— من که به تو می‌گویم هنوز آن را تا آخر نخوانده‌ام!

— خوب باشد، زودتر بخوان!

اگر کسی کتاب را خیلی زود برمی‌گردانید، کستیا از این هم خوشش نمی‌آمد: گوش کن، تو کی فرصت کردی این کتاب را بخوانی؟ تو فقط دیروز آنرا گرفتی و امروز برمی‌گردانی! شاید تو اصلاً آنرا نخواندی؟

— پس در این صورت چرا گرفتم؟

— من از کجا می‌دانم که تو چرا کتاب می‌گیری؟ شاید تو فقط عکس‌های کتاب را تماشا می‌کنی؟

— چه می‌گویی، مگر من نی‌نی کوچولو هستم؟

— خوب، پس تعریف کن در این کتاب چه نوشته شده؟

— این دیگر چه امتحانی است؟

— آخر من باید واری کنم و ببینم تو آنرا خوانده‌ای یا نه.

— به تو مربوط نیست! وظیفه‌ی تو این است که کتاب بدهی، نه اینکه واری کنی!

— نخیر، حالا که مرا کتابدار معین کرده‌اند، پس من باید واری کنم. اگر تو کتاب را نمی‌خوانی پس شاید نباید اصلاً به تو کتاب داد. بگذار شخص دیگری که کتاب می‌خواند آن را ببرد.

و دانش‌آموز مجبور می‌شد مضمون کتاب را برایش حکایت کند.



از زمانی که کتیا نمره‌ی دوی خود را اصلاح کرد و من و او به انجام کار اجتماعی مشغول شدیم حیثیت و اعتبار ما بین بچه‌ها خیلی بالا رفت. به کتیا اجازه دادند در تیم بسکتبال بازی کند، و معلوم شد او بازیکن بسیار با استعدادی است. ما او را به ریاست تیم خود انتخاب کردیم. کتیا تیم خود را خوب تمرین داد، و ما در مسابقات دبستان مقام اول را احراز کردیم. حیثیت ما از این بابت باز هم بیشتر شد و راجع به تیم ما مقاله‌ای در روزنامه‌ی دیواری دبستان درج کردند. ولی هنوز در تمام موارد وضع ما روبراه نشده بود. من و کتیا با پشتکار همچنان به خواندن و

حاضر کردن زبان روسی ادامه می‌دادیم، ولی اوچتان پایش در نمره‌ی سه گیر افتاده بود، که به هیچ وجه نمی‌توانست پیشرفت کند. او خیال می‌کرد، که پس از نمره‌ی سه، بلافاصله نمره‌ی چهار و بعداً نمره‌ی پنج می‌گیرد، ولی خیالش باطل بود!

اولگا نیکولایفنا پیگیرانه برایش نمره‌ی سه می‌گذاشت، تا حدی که بالاخره کتیا کم‌کم داشت ناامید می‌شد.

او به والودیا گفت: شما می‌فهمید، من حالا دیگر نباید در درس نمره‌ی سه بگیرم. من کتابدار کلاس و رئیس تیم هستم. راجع به من در روزنامه‌ی دیواری دبستان مقاله

نوشته شده. آن وقت من در درس نمره‌ی سه می‌گیرم! این طرز تحصیل چه ارزشی دارد؟

والودیا گفت: کمی دیگر تحمل کن. باید به درس خواندن و کوشش ادامه بدهی. مگر مقصود من از این حرف‌ها این است که به درس خواندن ادامه ندهم؟ من در هر صورت به کوشش و درس خواندن ادامه خواهم داد، ولی اولگا نیکولایفنا برای من فقط نمره‌ی سه خواهد گذاشت. اولگا نیکولایفنا عادت به این فکر کرده، که من بد درس می‌خوانم. بنابراین من همیشه نمره‌ی سه خواهم گرفت.

والودیا جواب داد: نه، اولگا نیکولایفنا شخصی منصف است. وقتی به قدر نمره‌ی چهار بدانی، برایت نمره‌ی چهار می‌گذارد.

کستیا گفت: آه، ای کاش زودتر نمره‌ی چهار بگذارد! در تمام کلاس فقط من هستم، که نمره‌ی سه می‌گیرم. اگر من نبودم، تمام کلاس با نمره‌های (خوب) و (ممتاز) درس می‌خواند. به خاطر من وضع تحصیلی تمام کلاس خراب می‌شود!

ما دوباره با سعی و جدیت مشغول کار شدیم. اولگا نیکولایفنا هم پس از تمام شدن درسها، جداگانه به کستیا درس می‌داد، و کستیا هر چند به آرامی. ولی در عوض به خوبی پیش می‌رفت. از وقتی که کستیا نمره‌ی سه گرفت یکماه و نیم گذشت، تا این که در دفترش نمره چهار پدیدار شد. این نمره برای کلاس واقعه‌ای مسرت‌بار بود.

در آن روز ما جلسه‌ی کلاس داشتیم، و اولگا نیکولایفنا راجع به موفقیت‌های ما در تحصیل صحبت کرد و گفت: حالا در کلاس ما هیچ کس نمره‌ی بد ندارد. ما نه فقط نمره‌ی دو، بلکه نمره سه را هم به دور انداخته‌ایم.

اولگا نیکولایفنا گفت که من و کستیا بسیار خوب کار کرده‌ایم، و کستیا چنان خود را به جلو کشیده، که در آینده می‌تواند به خوبی تحصیل کند.

اولگا نیکولایفنا گفت: در دبستان ما کلاس‌های بسیار خوبی هست که در آنها دانش‌آموزان خوب و ممتاز زیاده‌اند، ولی فعلاً کلاس یک دست و یک‌رنگ دیگری مثل کلاس ما، که در آن دانش‌آموزان فقط نمره‌های خوب و ممتاز داشته باشند، در دبستان نیست. فکر می‌کنم که سایر کلاس‌ها هم دانش‌آموزان کلاس ما را سرمشق قرار خواهند داد و در تحصیل به نتایج خوبی، نظیر موفقیت‌های ما، خواهند رسید. اما، بچه‌ها، شما

نباید از اینکه موفقیتی به دست آورده‌اید، آرام بشوید، اگر آرام بشوید و کمتر کار کنید، ممکن است دوباره سطح نمره‌ها پایین بیاید.

بعد از اولگا نیکولایفنا والودیا، رهبر پشاهنگی، صحبت کرد و گفت: بچه‌ها، من راجع به کلاس شما مقاله‌ای در روزنامه‌ی دیواری دبستان می‌نویسم، تا تمام شاگردان دبستان بدانند، که شما چطور درس می‌خوانید و سایر کلاس‌ها شما را سرمشق خود قرار بدهند. و حالا شما به من بگویید، که چه چیز به شما کمک کرد، تا در تحصیل به این نتایج خوب برسید.

وانیا پاخوموف گفت: به عقیده‌ی من علت موفقیت ما آن است، که اولگا نیکولایفنا به‌ما خوب درس داد.

واسیا یروخین گفت: علت آن است که اولگا نیکولایفنا، آموزگار بسیار خوبی است.

اولگا نیکولایفنا گفت: در تحصیل شاگردان کلاس همه چیز به آموزگار بستگی ندارد. آموزگاران خوب هم کلاس‌هایی دارند، که نمی‌شود گفت تمام شاگردان آن‌ها خوب درس می‌خوانند.

تولیا دیوژکین گفت: ما به نتایج خوبی رسیدیم برای اینکه اولگا نیکولایفنا خوب به‌ما درس داد، و اضافه بر آن چون‌که همه می‌خواستیم خوب درس بخوانیم.

والودیا پرسید: خوب، بگویید ببینم چرا همه می‌خواستید خوب درس بخوانید؟ کیا اجازه‌ی صحبت خواست.

— اجازه می‌دهید من بگویم؟ به نظر من علت آن است که در کلاس ما بین بچه‌ها روابط دوستانه‌ی واقعی وجود دارد. هر کس نه فقط در فکر خودش است، بلکه به فکر رفقای خود هم هست. من این روابط را در مورد شخص خودم احساس کردم. وقتی من بد درس می‌خواندم بچه‌ها همه در فکر من بودند. فقط من خودم در آن موقع هنوز خیلی ابله بودم و حتی می‌رنجیدم. ولی حالا من می‌بینم، که بچه‌ها می‌خواستند بمن کمک بکنند و برای افتخار و سر بلندی تمام کلاس مبارزه می‌کردند.

والودیا گفت: کستیا، تو درست گفتی: دوستی به کلاس شما کمک کرد، تا به این موفقیت‌ها برسید. در کلاس شما بچه‌ها فهمیدند، که دوستی واقعی آن نیست که نقایص

رفقا را عفو کنند، بلکه در آن است که نسبت به دوستان خود سخت گیر باشند.

من اجازه خواستم: اجازه بدهید که من هم صحبت کنم. من حالا پی برده‌ام که نسبت به دوست خود چطور باید رفتار کرد. باید از دوست خود بخواهیم، که آدم خوبی باشد. اگر دوست ما اشتباه می‌کند باید اشتباهش را به او بگوییم و اگر نگوئیم معلوم می‌شود، که ما خودمان رفیق بدی هستیم. من شخصاً این نکته را احساس کردم. در اوایل کستیا رفتاری نادرست داشت، و در این مورد من هم به او کمک می‌کردم، و از این کار فقط ضرر و زیان عاید می‌شد. ولی بعداً من نسبت به او سخت‌گیر شدم و حالا دوست واقعی او هستم.

والودیا به من جواب داد: تو درست و عاقلانه فکر می‌کنی.

ما مدت زیادی به این ترتیب صحبت می‌کردیم و پرسش‌های مختلفی مطرح می‌نمودیم، و بعد کستیا گفت: اولگا نیکولایفنا، من از شما خواهشی دارم: نمره‌ی چهار مرا در دفتر روزانه‌ام بگذارید.

اولگا نیکولایفنا گفت: در آخر هفته من نمره‌های همه را در دفترهایشان می‌گذارم و نمره‌ی ترا هم آن وقت در دفترت خواهم نوشت.

— اولگا نیکولایفنا، خواهش می‌کنم، نمره‌ی مرا امروز بگذارید، من خیلی دلم می‌خواهد!

— چرا تو عجله داری؟ نمره‌ی چهار تو که فرار نمی‌کند.

— من می‌دانم که فرار نمی‌کند. من می‌خواهم به مادرم نشان بدهم. من مدت‌هاست به مادرم وعده داده‌ام که در زبان روسی نمره‌ی چهار خواهم گرفت.

اولگا نیکولایفنا گفت: مگر مادرت بدون دفتر روزانه حرف تو را باور نمی‌کند؟

کستیا جواب داد: باور می‌کند! اما می‌دانید، شنیدن یک جو‌ری است... اما در دفتر روزانه دیدن یک جو‌ر دیگر.

بچه‌ها همه شروع به خواهش کردند: بگذارید، اولگا نیکولایفنا، برایش نمره بگذارید! خیلی دلش می‌خواهد!

والودیا هم گفت: اولگا نیکولایفنا، ما همگی از شما خواهش می‌کنیم! برای او یک نفر امروز، ولی برای بقیه در آخر هفته نمره بگذارید.

اولگا نیکولایفنا لبخندی زد و گفت: خوب، حالا که همه خواهش می‌کنند... و دختر روزانه‌ی کستیا را از او گرفت.

کستیا با هیجان و التهاب نگاه می‌کرد، که چطور اولگا نیکولایفنا برایش در دفتر روزانه نمره‌ی چهار می‌گذارد.

من و کستیا از دبستان بیرون آمدیم، و من متوجه شدم، که تا ما در کلاس نشسته بودیم، هوای بیرون گرم‌تر شده است. سرما تخفیف پیدا کرده است. از سر صبح هنوز سرد بود، ولی حالا زیر شیروانی‌ها از قندیل‌ها چکه می‌کرد. قندیل‌ها مثل زیور و زینت‌های شیشه‌ای کاج شب کریسمس، در زیر پرتو خورشید می‌درخشیدند. باد به‌صورت‌مان می‌وزید. این باد، بادی نرم و گرم و نوازشگر بود. از این باد عطری استشمام می‌شد نظیر عطری که روزهای گرم از آب رودخانه به‌مشام می‌رسد. به‌نظر می‌آمد، که این باد مستقیماً از جنوب، از دشتهای پهناور کازاخستان، از آنجایی که بهار فرا رسیده و به کشت و کار بهاره پرداخته‌اند، به‌سوی ما می‌وزد. دلم چنان باز شد و چنان شادی بر من روی آور گردید که قلبم در سینه‌ام بلند بلند می‌تپید و می‌خواست به میان فضای بی‌پایان پرواز کند. دلم می‌خواست به‌جایی بشتابم و یا به‌سویی پرواز کنم. افکار و اندیشه‌های خوبی سرم را پر کردند و روحم را چنان به‌هیجان آوردند، که نفسم می‌گرفت، دلم می‌خواست تیکوکار و مهربان باشم، دلم می‌خواست عملی خارق‌العاده انجام بدهم، تا همه متعجب بشوند و همه مثل من شاد و خوشحال باشند.

باری، چنین افکاری در سر داشتم. اما کستیا کنارم می‌رفت و متوجه هیچ چیز نبود. بعد او ایستاد و دخترش را از کیفش بیرون آورد و به تماشای نمره‌ی چهار خود مشغول شد و از آن لذت می‌برد.

اولیخندی زد و گفت: ایستاه! نمره‌ی چهار! چقدر من آرزوی آن را در سر می‌پروراندم! چه روزهایی که فکر می‌کردم! آها، نمره‌ی چهار می‌گیرم و به مادرم نشان می‌دهم، و مادرم از من راضی خواهد شد. من می‌دانم که به‌خاطر مادرم درس نمی‌خوانم. و مادرم بارها این مطلب را به من گفته است، اما، هر چند یک خورده هم باشد باز برای مادرم درس می‌خوانم. آخر دل مادرم می‌خواهد که پرسش بچه‌ی خوبی باشد. من پرسش خوبی خوانم شد، خوانی دید! و مادرم به‌وجود من افتخار خواهد کرد.

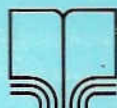
کمی دیگر سعی و کوشش می‌کنم و نمره‌ی پنج می‌گیرم. آنوقت بگذار مادرم فخر کند. بگذار خاله زینا هم فخر کند. بگذار، من حیفم نمی‌آید. آخر خاله زینا هم آدم خوبی است، هر چند گاه‌به‌گاه مرا تویخ و سرزنش می‌کند.

او ایستاد، دفترش را توی کیفش گذاشت، به اطراف نگاه کرد و نفسی عمیق کشید و گفت: تو هم احساس می‌کنی؟ این باد بهاری است! به‌زودی بهار فرا می‌رسد. حالا آخر فوریه و فوریه آخرین ماه زمستان است. به‌زودی ماه مارس می‌رسد، و بهار می‌آید و جویبارها جاری می‌شوند، و چمن سبز می‌شود، و خارپشت‌ها و مارها و وسایر جانوران در جنگل بیدار می‌شوند، پرندگان به چهچه‌زنی شروع می‌کنند و گیاهان از گل پوشیده می‌شوند. . .

و او در باره‌ی بهار و پرندگان چیزهایی می‌گفت، ولی من دیگر به یاد ندارم، چون اتفاقاً در همین موقع به فکر افتادم تمام آنچه را که برایمان روی داده بود، به‌صورت کتابی بنویسم. و از آن موقع شروع به نوشتن کردم و تقریباً هر روز یک کمی می‌نوشتم، و هر چند تمام وقایع را ننوشتم، بلکه فقط مهم‌ترین وقایع را نوشتم، اما وقتی درس در دبستان تمام شد و من با کتیا فقط و فقط با نمره‌های پنج به کلاس بالاتر رفتیم، من هم نوشتن را به پایان رساندم.

باری، این بود تمام آنچه، که می‌خواستم برایتان حکایت کنم.





نشر چشمه



کتاب و نوشته

سلسله کتاب های کودکان و نوجوانان نشر چشمه

۱. گروه های سنی کودکان و نوجوانان :
گروه الف : سال های پیش از دبستان
گروه ب : سال های آغاز دبستان (کلاس های اول ، دوم ، سوم) -
✓ گروه ج : سال های پایان دبستان (کلاس های چهارم و پنجم) -
✓ گروه د : دوره راهنمایی -
گروه هـ : سال های دبیرستان -
۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان -

DIGRAPHICS

۴۰۰ تومان